

طبع ادراک اصل فضل و ادراک است

تالیفات علی ابن الحسین الواعظ الکاشغری

است حسب الفرائض عالیجاه آقا میرزا

محمد شیرازی ملک الکتاب

بند میرزا بی بی

طبع در آمد



بسم الله الرحمن الرحيم
 بعد از ادای لطائف تحمیدات الهی و وظایف صلوات حضرت رسالت نبی
 علیه و آله صلوة مصدقة عن التتمای چنین که بدو فقره فقره دستبازی علی بن حسین
 و بواسطه الکاشفی المشتراصفی ایده الهدی لطیف الحفی که چون در شهر بر سر نشین
 و ستانده بواسطه تحول رو در خانه و قلب لیل و نهار بعد از خلاصی و بجات آرزو
 یک ساله مرآت و تحمل انواع ریاضات و اصناف بیایات بجد و دهرات رود که از
 خیال غریبمانست عبور افتد و در آن دیار محبت و آثار شرف طاعت
 سلطان عالمیان حامی حوزه اهل اسلام و ایمان ماحی ظلمت ظلم و عدوان آبر
 من الله المستعان نصیر الدیلة واللہ شاه محمد سلطان خلعت ظلال عواطفه
 علی ربوس اهل الزمان و در آن اوقات عینیت صفات که خلاصی از درکات پیر
 زنی بمرجات جهان رود نمود بدین نوای نظم چون در سخن که حسب الحال
 مناسب این قیل و قال است مترجم و تکلم می بود نظم

ستم رسیده بدین ملک چون بخت مجلد هزار شکر خدا را که از غنای سلطان حکم آن مع الضریب گشت میسر	خلاص یافته از دوزخ و عذوبت بجد که شست بخت دایم سر آفت سرد هزار عشرت باقی هزار عشق موبد
--	--

رخس چاه رسیده تخت و جاه رسیده
 این بر دی زمین و امان ایل زبانه
 پیران خدای گز و طاهرست جمله اشیا
 بحق جمله لایک بسرفض او لنگ
 با بنیای عظم باصفیای مکر م
 بشاه ولایت علی عالی اعلی
 که دل بخدمت سلطان همی کشیدی را
 نمود چرخ مدار هزار سر خندار را
 خبر کو رخسار با حق جمله امان
 ابوالمحمد امیر کبر دالی عالی
 بداد و عدل مکریم بعلم و فضل شرف

بفر دولت سلطان دهر شاه محمد
 که در که کرمش خلق راست بر حق و مقصد
 چنان که آب هوید است موجهای مجد
 مهملان مقدس مسجان و مسجد
 بحق حضرت خاتم رسول اکرم امجد
 بحق آل محمد نور عزت احمد
 هیچ دالی دیگر نداشت میل نمند آمد
 که نشد بدولت او چاه من کی برسد
 که با حضرت سلطان ابن برادر ارشد
 که ز دست قاعده بدیل وجود گشته عهد
 رنگ و مال متع بفر و جاه بر مید

و چون خادمان آن عتبه علیه دساکنان آن سده سینه را جامع خصال کسی و هیچ
 شامل ذهنی باقیم دل حسین صحبت و خدمت ایشان بر غایت هر چه تمامست
 شتافت و در آن اثنا بر خمیر کسیر گذشت و در خاطر فائز ترسم گشت که چفته بزم
 روح افزای ایشان بنای بیازی از لطایف ارباب راز که قبل ازین جمع کرده
 بود سازد و نغمه دلنوازی از نتایج طبع منجر طراز حریفان سخن پرداز که پیش ازین
 فراهم آورده بود سردار و که مطالعه آن سبب از دیاد فرح و نشاط و باعث
 اعتبار بر بساط انبساط باشد تا بعد فرسخ از انتظام امور لطایف انام و آسوده از
 از دام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و سبب لال مزاج شریف گردد
 بآن لطایف و طرائف و حکایات کلفت زوای اقبال باشند و کار نه نگار دستی
 و غبار حشمتی بر آئینه ضمیر منیر که جام جهان نمایی عالم صغیر و کبریاست بنشیند بدان
 لکات بخت افزا را بدید و سهوا محو فرماید و شیخ بزرگوار صلح الدین سعدی
 شیرازی رحمه الله تعالی علیه سؤید این مضامین فرموده است

نظر کردم بحشم عقل و تدبیر
نگویم لب به بند و دیده بردوز
رمانی علم و بحث و درس و تزیل
رمانی شعر و مطرب و اطراف
خداست آنکه ذات مثالش

ندیدم بہ ز خاموشی خضالی
 و لیکن ہر مقامی را مقلی
 کہ باشد نفس ان ترا کمالی
 کہ خاطر را بود دفع غلامی
 کرد در ہرگز از حائل سجالی

رجا بکرم الهی و اثنی است و بهیچ نوعی آسایشی صادق که این لطائف و حکایات در
طرائف و حکایات که نتایج طبع ادراک اهل فضل و ادراک است بطبع طبع
سلیمه لطیفان محض محض نشود و مقبول اذعان سنجیده حریفان مجلس انس کرد
از قریب عجیب و سائده بکره لایحجب و اساس این رساله که تسمی بلایف الکلیات
در چهارده باب هماده و بنای هر بابی بر چند فصل قرار داده و الیه ولی الرشد
و شرف البید و المعاد و فهرست از قرار مذکوره است باب اول در بیان احتجاج
سراج و ذکر بعضی از مضامینات که حضرت ختمی بر قبت صلی الله علیه و آله وسلم با صاحب
خود فرموده اند باب دوم در ذکر برخی از نکات شریفه و حکایات لطیفه ائمه معصومین
عزوات الله و آله و سلم و بعضی از خواص خویش باب سوم در ذکر حکایات لطیفه
ملاک و حکام و طرائف سلاطین نام باب چهارم در ذکر مقبران و زواران باب
پنجم در لطایف ادیبان و ششمان و ذمیان و سپاهیان و دلیران
در سطره پادشاهان باب ششم در لطایف اعراب و نکات ضحاک و لغا و ذکر بعضی
از حکم امثال ایشان باب هفتم در لطایف مشایخ و علماء و قضاة و فقهاء و عظمی
باب هشتم در لطایف حکای متقدمین و متأخرین و حکایات عجیبه اطباء و طبیبان
و طبخین باب نهم در لطایف شرا و بدیده گفتن ایشان در محفل و ذکر بعضی از سخنان
متنازع شری و در اربع فکر ایشان باب دهم در لطایف طرفازان و دان و زمان
باب یازدهم در حکایات و لطایف بخیلان و پر خواران و طغیانان باب دوازدهم
در لطایف ملا معان و در زدن و کدایان و کوران و کران باب سیزدهم در لطایف

گو دوکان و غلامان و کثیران در رکعت اول و دوم و در حکایات ایمان و کذب ان
 و بر عیان نبوت و دیوانگان است و در بیان استیجاب مزاج و ذکر بعضی
 از مطایبات که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با صحابه خود در ضیاع
 میفرمودند و این باب مشتمل بر بیست فصل است فصل اول در بیان استیجاب
 مزاج و اثبات مطایبه از جمله سخن برضیه است مخفی نمائند که در احادیث صحیح
 و روایات صریحه ثابت شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با
 اولاد و اصحاب و ازواج و اصحابیات و اطفال ایشان مزاج میفرموده و میخورد
 نیز در حضور آنحضرت با یکدیگر میخوردند و میسکیده اند و حضرت را بخنده می آوردند
 و به نبوت پیوسته که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخواندند و حضرت آسمان
 میفرمود و طلب زیادتی اشعار میفرمود گاه میشد حدیث میخواندند و حکایات
 و افانهای گذشته را در مجلس آنحضرت بسیار میگزیدند و گاه بود که حضرت
 سجده کنان خود حکایات پیشینان مشغول میشد عبد الله بن عمار گفت
 ندیدم هیچ کس را که پیش از حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم
 مزاج نموده باشد ولیکن مزاجهای حضرت بروقی رضای حق و وعظ و وحی
 بود و هم دی گفته است ندیدم احدی را که بقدر حضرت متبسم کرده باشد اما
 بسیار تلخ بجدی که نواحد سارکش نمایان میشد حیرین عبد الله گفته است
 بعد از آنکه ایمان آوردم هرگز بحضرت ختمی مرفت ملاقات نکردم الا آنکه
 در وجه من تبسم فرمود و بصحت پیوسته که آنحضرت از همه مخلوق تبسم تر
 و گشاده رو و خوشحالی تر بود و تمام آتخالات در واقع جز و محزه شمرده شده
 چنانچه آیه مبارکه و انه یخلق غطیتم شاید است و لبط او همه مردم فرار شده
 و ایضا ثابت شده که روزی بعضی از کباب اصحاب عرض نمودند یا رسول الله
 تو با مزاج بسیار سکنی اینطر لقمه مناسب با مرتبه نبوت نمی نماید آنحضرت فرمود
 ای لا اقول الا احباب برسی که من نیس که من مکر سخن حق و صدق و میفرمود که حق

سبحانه و تعالی راست گویرا موافقه نمی کنند و ثابت شده است که آنحضرت
فرموده دای بر کسی که سخن دروغ میگوید که بدان سبب مردم را بخنداند و دروغ
فرمود دای بروی علی گفته اند این حدیث دلیل است بر اینکه هرگاه کسی در
مزاج سخن راست مردم را بخنداند و سر در برابر زبانی غیث خاچه از هم دور
و اردست که من سر و گوشه سخن سرفی و من سرفی کن سر الله و اینکه در حدیث
دارد شده که مجادله و مزاج کمند برادران مؤمن خود مراد آنست که مبالغه در
مزاج کمند و آنرا صنعت و عادت خود سازند که تمام شبانه روز خود را صرف
مزاج بسیار زیاد که سبب خنده بسیار شود و آن بعضی صریح قرآن که میفرماید فلیضحکوا قليلا
و لیسوا کثیرا مذکور است و موجب قنوت قلب و تعففت از عباد اقلیت که
خداوند از جهت عباد و خود مقرر فرموده زیرا که تمام اوقات خوش را صرف
ضحک ساخته چه وقت عبادت خداوند را نماید هرگاه که وقتی مزاج میفرمودند
بسیار لطیف و معتدل و راست نه آنکه خیال کنیم زیاد مزاج میفرموده اند گنبد
بر آنست که با برین رسم تمام امور خوش را صرف مزاج و خنده نمایند کمالی
الطعام یعنی ننگی که در جری بریزی بلکه هرگاه اعیان علیهم الصلوة و السلام تمام شبانه
روز را از مزاج نمایند برایشان برسانند کان حجت است که ایشان محافل قرار داد
خاچه بودی علیه الرحمه در شوی میفرماید کار با کان را فحش از خود بگیر
که چه باشد در نوشتن شیر شیر آن می شیری است کدام میخورد و اندک شیری
کدام میخورد هر دو کان را بنور خوردندی علف زان می شهد آمد و اندک میخورد
آن خورید که در دلبیدی روحها و آن خورید که در دهمه نور خدا و آن خورید که در
جبهه نواحد آن خورید و باید همه بحسب وحد و غالب آنست که چون کسی در مزاج
و فراط نماید عاقبت بهر بایا و ادیت را بخوان مؤمن و قدر و محاسن و در
از مزاج کنند برود اما آنچه از این امور بعد اعتدال و ظهور در دریا طویل و
اگر ادیب باشد جایز بل مستحب باشد زیرا که موجب سرور و تفریح قلوب و تطیب

و طیب اخوان و سبب النس و صحبت و الفت و مودت و دوستان است
 و در اجتناب برادر شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که
 سخن باید مزاج کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و عیوس گره بر
 ابروی و حضرت ولایت پناه علیه السلام فرموده هرگاه کسی خندان مزاج
 نماید که از حد بدخوی و ترش روی بیرون آید خداوند آن مومن را داخل جنت
 میفرماید و شیخ فریدالدین عطار گوید نظم چو عیسی باش خندان و سگفته
 که خراب شد ترش روی و گرفته فصل دوم در مطایبه حضرت رسالت پناهی
 صلی الله علیه و آله و صهر خود مولای متقیان علیه السلام از حضرت ارفضا
 مستخرج شده و الله اعلم بصحت پیوسته که می گفت که در کتب معتبره دیده ام
 که روزی حضرت رسول مسلم با امیر المومنین علیه السلام در محلی جلوس فرموده
 و در طب میل میفرمودند هر طبعی که آنحضرت میل میفرمود آهسته بنیان آنحضرت
 امیر هسته آنرا پیش روی می نهاد چون خرام تمام شد نزد حضرت هسته خرام
 بسیار جمع شده بود و در نزد حضرت بنوی ۱۲ چیزی بنویس آنحضرت بیسپیل مزاج
 حضرت امیر فرمود من کثیر لواء فهو اکول یعنی هر که دانه بسیار پیش او جمع شده
 پس او بسیار خورنده است حضرت امیر در جواب عرض گردن اکل لواء فهو
 اکل یعنی هر که خردار را دانه تناول کرده او پر خوار ترست و از جمله مطایبات
 آنحضرت است نبت حضرت امیر آنکه او را ابو تراب گیت نهاد یعنی پدر خاک
 دشته قول در خصوص این گیت بنظر رسیده قول اول در صحیح بخاری و مسلم
 آورده که سهل بن سعد گفت که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه مزاج
 نامی خوشتر از ابو تراب نیامدی و چون دیر آمدن نام خواندندی فریاد می شدی
 از سهل پرسیدند که آنحضرت را کی باین نام خواندی گفت روزی آنحضرت بخاک
 صدیق طاهره سلام الله علیها درآمد و حضرت را ندیدار فاطمه سبیل فرمود که
 پر خشم تو کیست عرض کرد میان من و او سخنی واقع شده بر من خشم گرفت

و در پیش بن غیلوه نکرده یعنی خواب قبل از زوال اکنون بنیدانم کجا حضرت
 کس فرستاد تا خبری آورد انگس آمد گفت در مسجد است در بر زمین گمیده کرده
 حضرت ببردی رفت دید که رد از دوش مبارکش افتاده و گنجی است او
 خاک آلوده شده نزد وی نشست و بدست مبارک آن خاک را از کتف و
 بهلوی دور کرد و از زدی انبساط می فرمود قم یا اباتراب قول دوم صاحب
 کشف الغم از سابق ابوالمؤید خوارزمی برایت این عکس آورده که چون
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله در سال اول از هجرت میان مهاجر و انصار
 عقد اخوت بست و میان هر دو تن از ایشان برادری داد برای حضرت
 بهکس را برادری تعیین نکرد امیر بلول شده از مسجد بردن آمد و راه صحرا را
 در آنجا جوی باریکی دید که بت آن خشک شده بود امیر در آن جوی در آمد
 و بهلوی بر زمین نهاد و از غایت طلال بخواب رفت باد وزیده قدری خاک از
 کنای جوی را بوده تن مبارک آنحضرت که برهنه شده بود خاک آلوده ساخت و آن
 حضرت که امیر را غایب دیدیم شمر را بنام حضرت طلال شده از غقب او
 روان شد او را در کتف جوی مذکور باز یافت که در خواب دتن مبارکش سنجاک
 آلوده گشته و در نزد او جلوس فرموده و خاک از تن مبارکش پاک سبک و شست
 می فرمود یا اباتراب ازین دیشم شدی که برادری بجهت تو معین کردم و هم
 که ترا بجهت خود ذخیره میکردم یا علی است اخوی منزه از آلودگی موسی بعد از
 بن یحیی بنیت یا علی هر که ترا دوست دارد در دنیا نیست داخل شده
 دیگر که ترا دشمن دارد در حق تعالی او را بهر اندازه بزرگ جایبت قول سوم حضرت
 است و اما المعظم شیخ الاسلام دکنف الامام امیر جمالی القدر الدین عطا و الله آئینی
 بهجرت علیه الرحمة در روایت الاحباب آورده که حضرت رسول صلی الله علیه
 و سلم در غزوه ذوالقعدة که در سال دوم از هجرت واقع شده حضرت امیر را
 ابو تراب گنیت نهاد و عمار بن یاسر گوید که در غزوه عسره من در خدمت حضرت

امیرالمومنین و هر دو در پای درخت خرمای نجف رفته بودیم و در زمین ریگزار
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله برالین آمد و ما را بیدار کرد و مرقضی علی را
 گفت قم یا اباتراب و بروایتی فرمود اجلس یا اباتراب و بروایتی آنکه گفت مالک
 یا اباتراب بعد از آن فرمود ای علی ترا خبر دهم که بد بخت ترین مردان کسیت
 عرض کرد بی یا رسول الله فرمود بد بخت ترین مردم دو کس اند یکی آنکه ناله صلاح را
 پی کرد و دیگر آنکه روی و محاسن ترا سخن تو رنگ کند این میفرمود و دست
 مبارک را بر سر وی بکشید فصل سیوم در مزاج آنحضرت با امام حسن علیه السلام
 بصحت پیوسته که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حال طفولیت امام با دی
 به واسطه میفرمود و زبان مبارک از دهان بوی می نمود و چون امام سرخی زبان آن
 حضرت را میدید خندان و خوشوقت میشد و شادی می نمود و از این عباس روایت
 که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله امام حسن علیه السلام را بر دوش مبارک
 خود نشاند و از گوشه حجب تا آن گوشه میرفت و وقت حضرت بغایت خوش
 گشته بود در آن حال امام حسن گفت ای جد بزرگوار شتر از اجاره باشد و شتر
 چهار ندارد حضرت دو گیسوی مشکبار بدست دی داد و فرمود که این دو بها
 چهار شتر تو باشد پس حضرت امام حسن هر دو گیسوی آنحضرت را بدست گرفته
 حالت و کیفیت آنحضرت زیاده گشت ما را امام حسن گفت ای جد بزرگوار شتران
 آواز برآرند و علف کنند شتر من علف نمی کند حضرت را ازین سخن گفتی
 عظیم روی داد و آواز به العلف العلف می نمود در حال جبرئیل از جانب حضرت
 رب العالمین حجه صدیقه طاهره نازل نموده در حضرت حضرت رسیده عرض
 کرد یا رسول الله زبان کاها را که بیک علف گفتن تو در پایداری رحمت و نجابتی
 حضرت ایقینای بخشش آنکه صبح با وج رسیده بخت رب العز که اگر کبار
 و یک علف گفتی چنین اولین چشمه برین از عذاب خلاص میسند و طبقات بهنگام
 و درخ ابد آباد حالی نمایند و ملا جمال الدین روی در این سنی نیز میاید

یار کشی است کار و بار کشی است کار	یار کشی است کار و بار کشی است کار
هر دو جهان تلف کند در کف شمشیر	هر دو جهان تلف کند در کف شمشیر

مفضل چهارم در نزاع آنحضرت با حضرت امام حسین علیه السلام ابن عبدالمطلب در کتاب
استیعاب که مشتمل است بر معرفت صحابه از ابوهریره روایت کرده که گفت که
برای العین مشاهده نمودم دارکوش خود استماع نمودم که روزی حضرت رسالت پی
صیبه اند علیه و آله دو دست امام حسین را در حالت طفولیت دی گرفته بود و در
پیش روی خود داشته که بر سینه بود ترق عین یعنی ترق کن در برای ای چشم نشسته
و در اعواب رسم است که چون طفل را بخیزد وی و حقارت صفت کنند عین
البشر گویند راوی گوید چون حضرت ابن عباس را بر سینه نمود امام حسین نفسی که
از زبان بالا رود اندازیش روی حضرت برودی بالا سیرفت تا وقتی که قدمش
بسیه مبارک حضرت رسید پس حضرت او را فرمود و بدان بگشای پس بیان ده
او را بوسیدید از آن بر زبان مبارک را اندالکم اجبیه فانی اجبه یعنی بار خدا یا
دوست دارا در آن من او را دوست میدارم و لبند شبر از علی بن مره عامری گفت
بر روی آنم بر رسول خدا صلی الله علیه و سلم بدعوئی و حضرت در راه حضرت امام
حسین را دید که با طفلان بازی میکرد متوجه او شد و از پیش حضرت بگریخت و در
عقب مردم پنهان شد حضرت او را گرفت و دهان برداشش نهاد و فرمود
حسین بنی دنا من حسن دوست دارد خدا تعالی کسی را که حسین را دوست دارد
حسین سبلی است از اسباط یعنی امی و کردی است از آسمان در جبر و نیکی
مراد است که چندان خیر و نیکی که در امی و کردی باشد در کف نفس حسین است
و سبط را یعنی دیگر گفته اند و آنکه حسین را سبط گفت اشعار است بر آنکه از نسل
حسین خلقی کثیر برین آیند از نجهت فرزند سارکش امام زین العابدین علی را آدم آل
عباس گویند از آن جهت که جمیع سادات حسینی از نسل او میباشند فصل پنجم
در نزاع آنحضرت با مردان صحابه بابت بن شده که در یکی از غزوات شخصی از حضرت

برای سواری طلب کرده پای او اسپاده رفتن انکار شده بود حضرت فرمود
 که من ترا بچه ناقه بدسم گفت یا رسول الله من بچه ناقه را چکنم یعنی مرا شتری بماند
 که بر آن سوار شوم و مرا بغیرل رساند حضرت تبسم فرمود فرمود ایاهم شتری است
 که بچه ناقه نباشد و یا آن را ناقه زاده باشد پس شتری توانا با و تحشید مردی
 بود از اهل بادیه را همراه نام که چون از صحرا الشبه آمدی برای حضرت رسول صلی الله
 علیه و آله از ادویه بادیه چیزی برسم هدیه میادردی و چون بر شنی آن حضرت
 تحفه بردی کردی و فرمودی که بدرستی که را همراه بدین نشین ما است و ما ملکه
 نشین وی حضرت دیر دوست میداشت و او بحسب ظاهر قبیح المبطر و سیاه
 چرده بود در زمی حضرت در باران بوی رسید وقتی که مشغول خرید و فروخت
 بود پس از عقب وی درآمد و دیر در آغوش مبارک خود گرفت را همراه حضرت را
 نمیدید و نمیدانست که در آن گرفته است گفت کیت این را میگذار ایگاه بگو
 چشم نگاه کرد و دانست که حضرت است از برای تین و ترک پشت خود را بسینه
 حضرت باز جیباند حضرت فرمود کیت که این بنده را بخبر دز را هر گفت مرا
 کاسد خوابی یافت یعنی خبر داری بن رغبت بخواب که در حضرت فرمود و تعالی
 لیکن تو نزد خدای تعالی کاسد نیستی و بروایتی آنکه فرمود تو نزد خدای سبحان
 تعالی که انسانی خواست بن جبر انصاری که از اهل بدر است دی روایت کرد که
 یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در منزل نظر آن که قریب بکعبه است فرود
 آمده بود من بنی از خیمه خود بردن رفتم جو عقی از زبان صاحب حال را دیدم
 که در جانی نشسته و با هم سخن می گفتند با گشتم و حله خود پوشیدم و رفتم و در نزد
 ایشان نشستم ناگاه دیدم که حضرت از خیمه بردن آمده و گفت ای عبید الله چرا
 نزد یک اینها نشسته ریشیدم گفتم یا رسول الله شتری دارم و خود و بنده و بچه
 که بجهت بند کردن او را سمانی تا باند حضرت هیچ نگفتم و روان شد و من نیز
 متعاقب رفتم ردای مبارک را بسوی من انداخت و موهن می که آنرا باک کو بید

در آمد و قضای حاجت نمود چون از آن منزل کوچ کردم هر جا که من میرسیدم شتم
 می نمود و میسر بود السلام علیک یا ابا عبد الله شتر نفور توجه کرد و من از آن
 محفل شدم تا بمدینه رسیدم و من از خوف محفل که مبادا دیگر با من این سخن
 گوید بسجده رفتم و محالست حضرت را ترک کردم چون مدتی برین گذشت وقتی
 دسامعی را می حتم که مسجد خلوت بود در آمدم و نماز می کردم روزی حضرت
 از محصره بیرون آمد دور کعبه نماز سبک بگذارد پس بیاید و نزدیک من نشست
 و من نماز را دراز کردم بخیل آنکه حضرت طول شود و مرا بگذارد و بدو حضرت
 دریافت و فرمود یا ابا عبد الله نماز را هر چند خواهی طول ده من نخواهم برخواست
 تا زمانی که تو از نماز خلاص شوی با خود گفتم عذری بیاید گفت تا خاطر مبارک
 استگین یابد چون سلام نماز باز دادم فرمود السلام علیک یا ابا عبد الله چه کرد
 شتر نفور تو گفتم یا رسول الله بدان خدائی که ستایش میکنی و ترا برستی و درستی
 و صلاح محفل نبوت فرمود که آن شتر از روزی که مسلمان شده ام نفور نشده است
 و بر کشتی نموده و آن عادت و سیمه را گذاشته پس حضرت دو لوبت فرمود
 و حکم الله و دیگر آن سخن بفرمود و فصل ششم در مزاج و مطایبه حضرت با کودکان
 و زنان صحابه به نبوت پیوسته که گاه کاهی با بعضی خور و سالان صحابه طیبیت می نمود
 و بصحت رسیده که وقتیکه بعضی از خدام خور و سال را خطاب می نمود که یا
 بنی الاذن یعنی ای صاحب دو گوش چنین و چنان کن و اینها پسندیده می رسید
 یکی از کودکان صحابه ابو عمیر نام برعلی داشت مقدار کجک که آنرا بغیر می گفتند
 و آن کودک دایم با آن مرعلک بازی میکرد و بوی ایسی تمام داشت ناگاه آن مرعلک
 بر او بغیر از آن سبب بغایت طول شد بعد از آن هر وقت که حضرت بوی
 رسیدی پسین مزاج شتول فرمودی که یا ابا عمیر یا فحل النخیرای ابا عمیر چه شنیدی
 ری از آن القات سرور و سرافراز شدی و ایضا در دست که وقتی نزد من نزد
 آنحضرت آمد و گفت یا رسول الله تو هر من ترا میخواند حضرت فرمود و تو هر من ترا

آیا آنست که در چشم دی سفیدی نیست و تبسم فرمود فرمود هیچ احدی نیست که
 در چشم دی سفیدی نباشد یعنی که بیاض محیط بر سواد چشم است ایضا مرویت
 که صفیه بنت عبد المطلب که عمه آنحضرت روزی نزد آنحضرت آمد در حالتی
 که آن پر شده بود و گفت یا رسول الله دعا کن که من بهشت بروم حضرت بر
 سبیل طیبیت فرمود که زبان بر بهشت نخواهند رفت صفیه از مجلس گریست
 و میگفت حضرت تبسم فرمود و گفت او را خبر دهید که اول پسر زبان جوان شود
 انگاه به بهشت رود و این آیه بخواند انا انشاها من خلقا آخر مخلقا من ابکارا
 یعنی بدر سببکه با ما فریدیم زبان را در دنیا آفریدنی پس خواهیم کرد اندیشه را
 در خزان بگرد و دشیزه در آخرت چون خواهیم که آن را در بهشت در آوریم
 در روز قضا الاحباب مذکور است که سوده بنت زبعه که از مؤمنه های زبان است
 گاه گاهی بان سرور بعضی سخن میفرمود و او را بخند می آورد و شبی از عقب
 آنحضرت نماز میکرد و صبح آنحضرت عرض کرد دوش در عقب تو نماز
 میکردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله چنانچه من بینی خود را گرفته
 از ترس آنکه با دار بینی من خون روان گردد حضرت اندک سخن او تبسم شد و در کتب
 صفه الصفوه ابن جوزی آورده که در کتب معتبره بیوت پیوسته که ام المومنین
 عائشه گفت که در سفری با پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم و من در اوقات جاریه
 بودم که بدن من گوشت کثرت داشت پس آنحضرت در سفری مردم را فرموده پیش
 روید مردم پیش رفته را فرمود بیایم تا ما بقعه کنیم یعنی با هم برویم پس بنیم کدام شبی
 سکندر از حضرت سبقت کرد پس آنحضرت در سفری بودم و بدن من در آن محل
 گوشت گرفته بود فرمود بیایم تا ما بقعه کنیم پس از آنکه ما بقعه کردیم حضرت بر بینی
 گرفت پس تبسم فرمود و گفت باده بنگ این سبقت با آن سبقت تو را برشته
 شیخ محمد الدین فیروز آبادی که از کبار متأخرین اهل حدیث است در کتاب صراط
 مستقیم آورده بسند صحیح که حضرت خنی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم بپای ما بقعه

راجعه بود یعنی میباید بسیار بلند و نه بسیار قصیر بلکه در کمال اعتدال روزی در مسجد
 حضرت پیغمبر نماز میکردند و یکی از اصحاب که بسیار بلند قامت بود
 در آمد و بر پیل مناجات خلعین حضرت امیر را برداشت و بر طاق بلند می نهاد
 کمان آنکه دست مبارک حضرت بآن نخواهد رسید بعد از آن در ایستون
 مسجد نماز مشغول شد چون بشنید نشست حضرت امیر علیه السلام استون سجده را
 برداشت و دامن جامه او را در زیر استون گذاشت و استون را باز بجای خود نهاد
 و دست مبارک را دراز کرده خلعین را از محلی که بود برداشته و قصد رفق کرد
 آن مرد بزرگ دراز سلام نماز داد و دید که دامن جامه اش در زیر استون نیست
 اعجاز اضطراب و درخواست کرد که حضرت امر در اخلاص نماید و امیر اضطراب
 او میدید و میخندید پس فرمود که شرط کردی که بعد از این قصیل فضولی کنی او گفت
 باید کرد که دیگری ادبی نکند حضرت دامن او را از زیر استون خلاص ساخت و برد
 آن روزی حضرت امیر نوحان برای میرفت و در فقر از صحابه که یکی بلند قامت
 و دیگری قصیر القامه بود در میان دیار روی میرفتند یکی از ایشان بر پیل مطایبه
 خدمت حضرت عرض کرد و انت بیننا کالنون فی لای یعنی تو و میان ما چون حرف
 نون در کلمه لب یباشی حضرت فرمود لعمری که بینما کالنون لای یعنی هرگاه من دیگر
 شما نباشم شما هیچ با منید چرا که زیرا که اگر حرف نون در کلمه لای باشد لا کرد و د
 این عجب العرب در کتاب استیجاب آورده که نوحان بن عمرو انصاری که از قدهای
 صحابه بود و از جمله انصار است و از اهل بدر و حضرت مزاح و مطایبه او غالب بوده
 و از او این رطبه در پیاب مرویست و از آنجه که نیست که با سوطی بن حریط
 عسیری که از بنی بایر از اهل بدر است بسفر بصره تجارت رفته بودند و در سبیل
 اجیری از صحابه کنار بود که مال و زاد و راه را نگاه میداشت و سوطی سر دی
 سیاه چهره بود و روزی در سبیل خسرو و آفره بودند و نوحان نزد سوطی آمد و گفت
 که سینه ام مرا طعم ده از آنچه نزد تو هست سوطی گفت بی از آن چه میخوای

نمان گفت من سزای تو نبدم پس نزدیک قبیده رفت که در آن نزدیکی بود گفت
 علامی دارم بد زبان و معارضه کن اورا بجهت این عیب میفرستم پس سوبیط را از
 دو بلیان نشان داد و گفت ای مردمان او علامی زبان آورست اگر گوید من از او
 و حر الاصلم زینهار شما سخن اورا تصدیق نمایند و بدین قول اورا مکرارید و اگر
 خواهید گذارست با شما سودا نخواهم کرد گفتند خاطر صبح دار که ما اورا سخن
 او نگذاریم پس چند شتر جوان اورا بخردند و بر سر او آمدند تا قبیده خود برند
 با ایشان مباحثه کرد و گفت من از آدم و از جمله صحابه هستم نمان با شما طرافت
 کرده است و شما سخن او منور شده اید و رسوائی آنست که سوبیط گفت من
 پسرم اویم و او مردی مزاج پیشه است بروید و شتران خود را بگردانان جمعی
 کشید و بدست سخن اورا باور نکردند گداشتند و بخش را تمام نماید رستی در گردش
 از آهستند و بردای پیستاری در گردش انداخته و قبیده خود برد و چون سحر
 سوبیط از غیبت خود باز آمد سوبیط را ندید رسید بکجاست جمعی از رفقا و نزدیکان
 آمدند و شتران و حکایت برآوردند و مردی نیز چندید و بار فقا بان قبیده رفت
 و آن جمع را گفت ای یاران سوبیط بن حوطه است و از جمله بد ریاست و نمان
 با شما طرافت کرده و شما روید و شتران خود را بگردان پس اورا از جنگ آن قوم
 خلاص کرد و بکاروان گاه آورد و نزد آن قوم شتران خود را فروختند و چون آمدند
 که از صحابه بسیار و سحابه سوبیط بود و بار فقا بگردید طیبیه باز گشتند این قصه را
 حضرت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله عرض نمودند آنحضرت سبحان
 الله و تعالی کیال صحابه آن حکایت را نگارند و خود می خندیدند از آنجهت و چرا
 که اعرابی از نادیده نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و نطق خود را در فضی
 سبب بخوانید و بسجده را که بعضی از صحابه نمان را گفتند اگر این نطق را بشی
 آنست آنرا گفت گفتم هر آنکه حضرت رسول بهای نطق اعرابی را خواهد داد
 و او را بخشد و خواهد فرمود نمان نطق را بگشت درین اثنا اعرابی بیرون آمد

و نامة خود را كشته ديد فریاد زد و اعزاء بار رسول الله كه نمان بگرخت چون حضرت
 خدیجه را عرب را استماع فرمود از مسجد بیرون تشریف آوردند نامة اعرابی را
 كشته یافتند سوال نمودند این فضل از كه صادر شده جمعی آمدند كه نمان
 این فضل نموده حضرت كس فرستاد ادرابا در دقا صد خضرا در در سبزی
 صنایع بنیت زهرین عبد المطلب كه قریب مسجد بود یافت آنجا تشریف آورد
 با همراهان آن شخصی كه در طلب وی فرستاده بودند اشاره سوراخی كرد كه در آنجا
 خود را پنهان كرده بود و بختیاری علف خود را ستور ساخته بود آورنده او
 با كشت اشاره بآن سوراخ كرد و عرض كرد یا رسول الله دی را نمی بینم حضرت
 فرمود علفها را دور كردند و نمان را از آنجا بیرون آوردند و جبهه و خواره دی از
 آن علفها را كنین شده بود حضرت فرمود ای نمان این چه فعل است كه از
 تو صبا در شده عرض كرد یا رسول الله انكسانی كه نور امن دلالت كردند مرا این
 فضل فرموده اند حضرت بسم فرموده رنگ علفها كه بر خواره و جبهه نمان بود
 بدست مبارك پاك كرده و بهای شتر اعرابی را عطا نموده ادا خوشنود نموده
 روانه ساخت بن حمله محترمت بن نوفل زهری پیر بخنی بود كه از اهل سبار كه
 كه ان باب اعواب را خوب میدانست و از حمله اكابر چهار كسید و پانزده سال
 از عمرش گذشته بود و در آخر عمر نبینا شده بود روزی در مسجد بود تقاضای
 بولی برخاست نمان آمد دوست او گرفت و از مسجد بیرون آمد محضه گفت ای
 بنده خدای مرا از نظر مردم بوضع خالی رسان تا اراقه كنم نمان ادرابا هر طرف
 بگردانید و در آخر نزدیك مقابل مردم بنشاند گفت ای نمان این چه فعل است
 این گفت دوست از او برداشته بگرخت محضه بغایت گشفت عورت كرده
 مشغول شد مردم از اطراف و جوانب زبان بجلالت محضه كشودند و آغاز اظهار
 كردند كه چهار نزدیك مسجد مقابل مردم گشفت عورت میكنی و بارقه مشغول میشوی
 گفت كه والدین این شخصی كه دست مرا گرفته بود گفتند مرا از میان مردم بوضع

خالی باشد نشان این من نوع طرافت کرده گفتند نعمان بن عسیر و انصاری
 گفت شرط کردم که هر وقت بر او طفر بایم باین عصا که در دست دارم دیرا
 چنان تادیب نمایم که هرگز چنان ضربتی نخورده باشد چون ازین قضیه چند
 روزی منقضی شد محضره و نعمان در مسجد بودند شخصی از صحابه درآمد و پیش
 محراب نماز بایستاد نعمان از جای خود برخاست و در نزد محضره آمد و گفت ای
 پدر بزرگوار نعمان آمده است و در پیش محراب نماز میکند اگر بشرط خود
 و فاخته ای کرد وقت است محضره گفت ایفرزند مرا بوی برسان که از او دلی
 بر خون دارم پس نعمان دست او گرفت و بزرگ محراب آورد و خود فرار
 نمود محضره عصای خود را بلند کرده بقوت هر چه قیامت بر سر آن شخص زد چنانچه
 سر او بگشت مردم پیش آمدند که ای محضره این چه فعلی بود که از تو صادر شد
 این بیچاره را بگشتی آخر این کی از صحابه است طایفه نبی زهره خولیان محضره بجز
 خفاهی در نزد آن شخص مجروح آمدند که محضره را نعمان بود لالت کرده که نعمان است
 چون سابق محضره را ازیت کرده شرط کرده بود که هر زمان که بر او دست بایم عصای
 خود را تادیب کنم این بود که نعمان ترا باسم خود نشان داد هرگاه اذن فرمائی او را
 سید کنیم و بدین طرافت ایذای بنمایم گفت او را و اگر دید که از اهل بدست
 و پیغمبری است علیه و آله فرمود که حق سبحانه و تعالی اهل بدر را آمرزیده است
 و ایت آنرا مجله است که چون کاروانی بمدینه آمدی و با آن غسل و طهارتی
 نیکو بودی چیزی از آن رسم فرض بگرفتی و نزد پیغمبر آوردی و گفتی یا رسول الله
 شما دل فرما که مدینه است حضرت از آن مناد فرمودی و باقی را بایاران قیمت
 کردی چون اهل کاروان بهای طعام غسل و دستنویس ایشان را نزد حضرت آورد
 و گفتی یا رسول الله بهای آن بزد من نبود من دوست میداشتم که آن ترا باشد
 و تو از آن بخوری حضرت شبی فرمودی و بها ادا نمودی هم عبد الله بگوید که نعمان
 در سبای حال روزی چند بترسب خمر مستلا بود وقتی او را محصور در نزد حضرت

می آوردند حضرت اورا بت زبانه تادیب میفرمود چهار نوبت این فصل از او
 ظاهر شد یکی از صحابه اورا لعنت کرد حضرت بر او غضب کرده و از لعن نمان
 منع مینمود که او خدا و رسول را در دست میدارد ایضا زنجیری در کتاب
 ریح الارار آورده که نمان مردی بود از صحابه که نزاع و مطایبه بر روی عالم بود
 و نه روز خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی و نزاع نمودی
 و حضرت را تبسم ساختی و حضرت در حق وی فرموده بود که نمان داخل
 بهشت خواهد در حالت تبسم باب دوم در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات
 لطیفه ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ابدال الدین و دهر الدین
 اگر چه اینها از قبیل نزاع و طبیعت نیست ولی در غایت عذوبت و لطافت است
 و این باب مشتمل است بر دوازده فصل **فصل اول** در بعضی از نکات قدیم
 و تصرفات لطیفه حضرت یعقوب الدین و مولی المقتن امیر المومنین علیه الصلوٰة
 و السلام من رب العالمین در فرایده خدمت والده علیه الرحمه مذکور است که
 روزی حضرت امیر المومنین و در حضور اصحاب فرمود که من در همه عمر خود در
 حق هیچکس نه بیکبار کرده ام و نه بدی اصحاب عرض کرد دنیا بسببنا معنی این فرمود
 از افهام قاصر بسیار بعید است ز دنیا یا نا آگاهانه معنی کلام مبارک برانگوش
 کرد و حضرت فرمود هر که در حق کسی بیکبار کند جزای آن سگی هم بوی عارض میشود
 پس در حقیقت بیکبار در حق خود نموده و هر که در حق کسی بدی کند جزای آن
 بدی هم بوی باز میگردد پس در حقیقت در حق خود بدی کرده است
 فرمود و چون شاهد این معنی این آیه شریفه است قال الله تبارک و تعالی
 من یعمل مثقال ذرة خیرا یراه من یعمل مثقال ذرة شرا یراه هر که عمل نیکی کند مثقال
 ذره جزایش جز خوش می بیند و کسیکه عمل می کند بقدر مثقال ذره شرایش را خود
 می بیند ایضا در خبر است که روزی دو نفر خدمت حضرت مولای متقیان علیه
 صلوات الله الملک المان رسیدند که آنحضرت را امتحان نمایند یکی با دیگری

دعوی کرد گفت این شخص مرا میگوید که من شب ببادر تو محکم شده ام باین
 سخن مرا نانت میکند حکم الله چگونه است حضرت فرمود او را بدار و بر سر
 او حدزانی جاری کن روزی بودی بر پهل تعرض خدمت حضرت امیرالمومنین
 عرض کرد که منوچهر شما را دفن نموده بودم که اختلاف فیما بین ظاهر شد
 حضرت فرمود خلافا غنم دلافیه یعنی خلائی که در سیاه مظاهر شد از فراق
 آنحضرت بودند در دین او اما پاهای شما از لایک شده بود که منوچهر خود را
 گفتید احبب لنا الکما کما لکم الله یعنی تسارده از حقه ما خلائی چنانچه بستاند
 خلائی باشد آن بودی از خجارت خود نادم و از تعرض خود معفیل گردید ایضا
 در کتاب استیعاب آورده که ابن عبد البر از بن حلس تابعی که شاکر در عبد البر
 این معهود است روایت کرده که در زمان خلافت امیرالمومنین علی علیه السلام در روز
 شنبه که طعام بنهار بخورند یکی از حبیب خود پنج قرصه نان بردن آورد و دیگری سه قرصه
 پیش از آن که مغول خوردن شوند مردی ایشان را دید و از او پرسید که این
 هجده خوردن بنهار آمد و در نزد ایشان نشسته آن قرصه را خوردند و بعد از آن
 از خوردن آن در میان هرشت دینار از کسبه بردن آورد و در نزد ایشان نهاد
 و از بی کار خود برفت صاحب پنج قرصه پنج درهم از آن برداشت و سه درهم در نزد
 صاحب سه قرصه نهاد و گفت قیمت بجدل و درستی کردم نوشته قرصه دینی
 سه درهم از آن است و من که پنج قرصه دهم خوردم از آن قیمت صاحب قرصه
 گفت ما همه برابر خوردیم قیمت راست آنست که تو چهار درهم بمن دهی چهار
 درهم ترا باشد میان ایشان سازه افشا و آخر قرار بر آن دادند که خدمت
 حضرت امیرالمومنین علیه السلام رسیده که محاکمه ایشان بجدل بناید پس خدمت
 حضرت رسیده و حکایت باز نمودند حضرت صاحب سه قرصه را فرمود
 که برین مسلمی که برادر منی تو کرده راضی باش که صلاح تو در آنست گفت یا علی
 باز تو از آن جهت آمدیم که حق را ببارسانی حضرت فرمود اگر حق بخوای ترا

صاحب سه قرص هستی بکیرم باید گرفت او بخت شد عرض کرد یا امیر المومنین این
سه قرص را بکشوف فرما که بدانم حضرت فرمود اول که کفتم این صلیح راضی باش
شروعاً صحیح بود و زیرا که هرگاه او چیزی از مال خود ترا بختد هیچ کس حق اعتراض بر او
ندارد لیکن چون تو حق بخواری واجب آنست که بکیرم بشتن بگیری زیرا که چون
هشت فرصه شمارا بر ثلث قسمت کنیم مجموعاً بیست و چهار ثلث باشد پس شما
سه کس بیست و چهار ثلث را خورده اید و چون یقین نیست که کدام یک بیشتر خورده
بغیر درت حکم میکنم که همه برابر خورده باشید و برین هیچ برتری هشت ثلث متادل
کرده اید پس تو صاحب سه قرص نه ثلث داشته باشی و هشت ثلث از خورده باشی
و یک ثلث ترا صاحب در هم خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرص است
پانزده ثلث داشته باشی و هشت ثلث را خورده باشد و هفت ثلث او را صاحب پنج
خورده او را هفت در هم باید گرفت پس هر دو آن قسمت راضی شده درهما
قسمت کرده سرور شده باز گشتند ایضا در جزئی که دوزن بر طفلی دعوی کرد
نزد حضرت امیر المومنین علیه السلام الملک المنان بجا که رفتند و هر یکی را سخن آن
بود که این طفل از من متولد گشته امیر المومنین فرمود که تقسیم که شما میکنید باید
بسیار باشد شما قسمت کرد و الفکار طلب فرمود که بسیار آن طفل را قسمت کنند که نمی توانی
و نمی دگیری بردار و در ترک من از غه بنامید آنکه مادر حقیقی طفل بود بر رسید که متباد
فرزند او گشته شود گفت یا امیر المومنین من خود که ششم و طفل را این پنج شدم
او را کشید و بدو سپارد حضرت فرمود طفل از منست بگیر و در دوزن طفل خود را
بر داشته و از بی کار خود برت آید و مریت که طفلی شیخ خورده بر سر نهاده وانی
نشسته و مادرش بوی دست رس نداشت و از سر او دوزن باز نه بیست و پنج
بود مادرش برانام مویکین آن کیوان میکند و پستان خود بوی می نمود که شش طفل
از جمعی که نشسته حرکت کند اید گسوی مادر میل میکند و مردم در گرد او دان جمع
شدند و بختگر چه چاره سازند حضرت امیر المومنین علیه السلام را در آن محلی

عبودیت و آن اجتماع و تشریف را ملاحظه فرمود و اضطراب و طفل را دید فرمود
 ای طفل بی باشد که این طفل در کوفت متولد شده باشد مادرش عرض می فرماید
 شوم فرمود حاضر سازید طفل را حاضر ساختند حضرت فرمود در مقابل آن طفل
 که برآورد آن نشسته را نمودند بابت خیمیتی که با او داشت بجانب طفل میل کرد
 و قدری نزدیک شد تا دست مادر بوی رسیده خلاصش نموده از بام فرود آمد
 بر دست و پای حضرت بسته داد و فصل دوم در ذکر بعضی نکات لطیفه صاف
 از حضرت امام حسن مجتبی علیه آلاف التحية والثناء صاحب کشف الغمّه بنید که
 حضرت امام حسن علیه السلام فرموده بحقیق لان را ادب نباشد از بی همتان
 مروت نخواهد از نیندیشان چنانچه اید با الفضل ان خیر است امام حسن علیه
 جبارت نموده و عرض کردند که در تو کبر می باشد می کنیم فرمود که صورت خود را
 می بینید یا اینکه هستیم اما این وقار و غری است که خداوند در بندگان نمون
 مقرر داشته و این که را ملاوت نموده بعد از ولوله و لعل و نین سرگی را
 گفتند در تو کبر می باشیم گفت که با او کبرائی دوست و خصم باقی با کبر اگر م
 در سر است هم زود دوست که درین دید از این سرین مردی است که امام
 زنی خواست و صد گنج که خلق بخله های که اینها بجهت او فرستاد بر دست
 بکنیز که هزار در سیم امام فرمود طای شتاب تر بمعلوم از حاسد یعنی نظام
 سلطه نماید ولی در باطن ظالم است ز تخشتری در کتاب ریح الاربار آورده
 که یکی از فضیلهای عرب همان امام حسن علیه السلام کردید بعد از فراغ از طعام
 گفت در زاری بهمان شیرتی باید حضرت فرمود چه شربت میل داری
 عرض کرد آن شربت میخوام که گنایاب بود و عزیزترین همه شربتها بود و چون
 یافت شود پست ترین همه شربتها بود امام خادمان را فرمود آبش را دادند
 حاضران از خذاقت فهم آنحضرت تعجب شدند سدید عوفی که یکی از فضلاء
 زمان خود بود در جامع احکامات آورده که روزی حضرت امام حسن را جمعی

از اشراف عرب میمان شدند و غلام امام طعام بر خوان طعام در آورده و چون
 نزدیک رسید خوان خطا شده از دستش بیفتاد و کاسهایش بر سباط ریخت
 خانه اثری از آن بجاهای امام رسید و آثار غضب در بشه مبارکش ظاهر
 شد و نزد یک آن رسید که غلام از پای در آمده بهوش کرد و در آن حالت این
 آیه سر زبان را اند *الكاظمين الغلظة والعافين عن الناس* امام علیه السلام فرمود
 عفو کردم غلام گفت و الله بحسب المحسنين امام فرمود از مال خود ترا آزاد کردم
 و مبلغ با صد دینار سرمایه کتب معیشت بوی بخشیدم اشراف عرب از آن نوع معلوم
 و عطای که حضرت در حق غلام بذول داشت در تعجب ماندند فضل سم در
 ذکر بعضی از کلمات شریفه حضرت امام حسین علیه السلام صاحب کشف الغمبه از
 انس روایت کند که گفت روزی در ملازمت حضرت امام بودم یکی از بزرگان
 او که لغایت جمیده بود شاه رخانی خدمت حضرت آورده تخت دشمنی
 حضرت گفت امام فرمود برو که ترا در راه خدا آزاد کردم کنیزک زمین خدمت
 بهوسید و بان طهر چه نماز میروی رفت من عرض کردم یا بن رسول الله
 شاه رخان را چه قدر باشد که تو در برابر آن چنین جمیده را آزاد کنی فرمود ای
 انس این قضی است که خداوند تبارک و تعالی مرا با دامن فرموده در این آیه است که
 که سفر باید ادا کنیم حجیه خیمه احسن منها یعنی چون کسی آمد شما را حجی شما ادا را
 تحت گویند مگر ترا آن دین هرگاه اطاعت فرمان خدا کنیم از حکم الله خارج
 شده ام پس من باید در جواب جاریه چه بختی منیکو ترا آزاد گردان گویم انصاف
 روزی حضرت امام حسن علیه السلام برادر خود رقیه مرقوم فرمود که اینجاست
 صدقه در حق شما افراط میکنی حضرت امام حسین علیه السلام در جوابش فرمود
 انت اعلم منی بان خیر المال فی العوض تو از من دانایتری را بیک بهترن مالها
 انت که عرض را نگاه دارد صاحب کشف الغمبه گوید نظر کن درین جواب که
 چگونه امام حسین رعایت ادب کرده است بالنسبه برادر خود امام حسن و گفته

و گفته است اعلم منی الیقین و ارد دست که روزی فیما بین حسین و طلحه واقع شده بود
محمد خنفيه عليه السلام در صد دفعه دفع آن مالیت برآمد و در نزد امام
حسین آمد و گفت شما برادر کوچک می بینید بر خیزد یا نزد امام حسن رویم فرمود
من از جد بزرگوارم شنیدم که چون دو تن با هم تفراری در زندان با هم آشتی نمایند
آنکه در آشتی سبقت کند اول بهشت میرود و مرا شرم می آید که قبیل از برادر
بزرگ به بهشت بروم حضرت محمد خنفيه در خدمت امام حسن رفته و فرمایات
امام حسین را خدمت حضرت امام بعوض رسانید امام حسن فرمود راست گفته
پس بر خیزد با اتفاق محمد خنفيه نزد امام حسین آمده و یکدیگر را در آغوش گرفته
و غبار رخسار یکدیگر مرتفع نمودند فصل چهارم در ذکر بعضی از انفس نفیه علی
این بحسین علیه السلام مرویت که فرموده الدیاسیة و الآخرة

لقطة سخن جنبه انصاف و در بیان این دو چون خوابهای پریشان در چشم
آنحضرت است که فرموده فقد الاحبة غریبه کم کردن دوستان غریب است یعنی
اگر کسی در وطن خود دوستی نداشته باشد غریب و حجت است و هرگاه در غیر
دوستان داشته باشد حزین غریب در روی مؤثر نیست و در کشف الغمه روایت
کرده که روزی عربی مسجور رسول علیه السلام در آمد و دو رکعت نماز در نهایت عجله
سجای آورده که در مسح رکعتی رعایت تعدیل نکرده و در قرائت تسبیح سبحان
بیاد رده امام علیه السلام در روی مکرر است او بعد از سلام دست بردار
و گفت آلهام را در بهشت درجات اعلی نصیب فرماید یک قصه زین و چهار حوی
عطا کن امام فرمود ایها العرب مهربی حقیر آوردی و گنجای بزرگ طلب نمودی اینها
مرویت که خدمت امام عرض کردند نافع بن حر در مرجع معاویه گفته است گفته
الحکم و الخلفاء العلمی سبکت گردانیده او را حکم و بطن او را حکم امام فرمود در روایت
بل لیکتة الحسد و نطفة البطیعی خواشش میکرد اندازد و احصی که سدر طرق بر او شود و چون
می آورد و در اسرارش و پریشان گوئی اینها را در روی یزید بن معاویه بهر سبیل تفرغ خدمت

امام عرض کرد که شنیده ام عبدالمطلب و پسرانش عباس و عبدالمهدی در آخر عمر نابینا شدند
 باز گفت ای سجاد چه گفت که بنی هاشم در آخر عمر نابینا میشوند حضرت در جواب
 آن ملعون فرمود چنانچه شمارا که بنی امیه هستند بصیرت پوشیده کرد و بزرگ
 از گفته خود منفصل و نادم گردید آورده اند که چون اهل اسلام را ملک عجم فتح شد
 دختر بزرگ و جودشهریار که شهر بانو نام داشت بدر بنیاء آوردند و هستند که امثل
 بندگان نبردند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ممانعت نمود فرمود مع طوک
 و اولاد ایشان را و اینست پس حضرت امام حسین^ع او را بقصد خود در آورده حضرت
 سید سجاد علی علیه السلام از او متولد شد ایضا و در دست که روزی عبدالمکمل بن
 مروان علیه لهات البیران بر سپیل تعرض بحضرت عرض کرد هرگاه خیال خلافت در
 سرداری نفعی آن کن که یافت این شأن مزاری حضرت فرمود ستم از این خیال
 نفعی است اما بگو بدانم تو از کی بسکونی که من لایق این شأن نیستم ولی گفت از آنجا
 که تو کمترین زاده یعنی مادرت که شهر بانو باشد بنده بوده که او را از چشم آورده اند
 باشارت حضرت فرمود اسمعیل بن ابراهیم پیغمبر و پیغمبر زاده از ما هرگز نیک بود
 و خاتم انبیاء جد بزرگوار مصلی الله علیه و آله از بسبب حضرت اسمعیل بود و لیداران
 جواب در سکنت و از تعرض خود منفصل گردید **فصل پنجم** در ذکر بعضی از فوائد و
 انصاف حضرت امام محمد باقر علیه السلام در کتاب صفه الصفه از ابن جوزی و او از
 جابر جعفی تابعی نقل کرده که امام علیه السلام فرمود شیعیان من اتباع الله شیعیه نامی
 هست که متابعت فرمان خداست تعالی نمود از سفیان ثوری نقل کرده که گفت از
 منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام محمد باقر شنیدم که غنا و غرت بر سر کشید و در میان
 یمنان پس بر دلی بر سندی که در آنجا توسل باشد آنجا وطن گیرند و در کتاب گفت
 از کتاب شریک در نقل کرده که از امام سؤال کردند که روزه چه فرض شد فرمود تا
 نوایگان محنت کر سکنی بینند و بر سکنیان ترجمه آوردند و در کتب معتبره مابینا صحیح
 روایت کرده اند که پدر بزرگوار من مراد صیت فرموده که با پنج طایفه مکالمه کند

با عبدالمطلب که بجهت لقمه ترافرو گذارد عرض کردم که از لقمه چه باشد فرمود آنکه طبع لقمه
 کند و آن نیز بوی برسد دوم بخیل که چون محتاج شوی و ترا حاجت باد افتد از تو
 گزاریه گیر و سیوم که ناب که او حکم شراب دارد بر فروغ و مالیش ادا اعتماد نیست چهارم
 احمق که چون خواهد که بتوفعی رساند ضرر بتو رساند پنجم فاطمه حرم که از حضرت بنوی
 صلی الله علیه و آله مردیست که فاطمه الحرم ملعون و آنکه در جنسست که روزی امام
 اصحاب را فرمود آیا دوستی شما در حق یکدیگر چیست که هر یک از شما دست در
 جیب دیگری کند و بقدری که او را در کار است از جیب او برون آورد عرض
 کردند لا اله الا الله یا رسول الله پس فرمود هیچ یک از شما را دوست نتوان گفت
 از کلمات قدسیه ایام است که فرمود سلاح اللئام قبیح الکلام اکت حرب لبیال
 و صفیهان سخنان زشت ایشان است که بآن دلهای مردم را مروج سازد انصاف
 روزی منصور و انقی در محضر امام علیه السلام نشسته بود ریح حاجب در مقابل ایشان
 ایستاده از امام سؤال کرد که چند سال است که پدر بزرگوارت بدرجه شهادت
 رسیده فرمود در فلان سال رحمة الله در فلان ماه رحمة الله در فلان روز رحمة
 الله در شهر شریفش ایستاد بود و رحمة الله در قبرستان بقیع مدفونست رحمة الله بجهت
 آنکه منصور خوشنود شود و فرمود چند خلیفه و الدار رحمة الله که ای امام در جواب او
 فرمود که تو حلاوت پدر بنیانی و قدر پدر بنیانی زیرا که پدر بنیاده و پدرت هم
 نیست که گیت ترا درین تعرض ملامت کنم ریح بمرتبه تجلیل شد که در مجلس استیاد
 توانسته بودن رفت منصور چند آن نحمدیکه پرشت افتاد و بدان جواب امام
 آفرین گفته و گفت که ده هزار درهم صلوات آن جواب بخدمت امام داد و فرمود
 که زمانیکه امام در حبس منصور بود بسیار خوردنی کم میل و تناول میکرد روزی یکی
 از زنان صالحه که محب اهل بیت بود قرص جوینی از وجه حلال ساخته خدمت امام
 برد و او را در نزد حضرت گذاردند سئوال فرمود که این قرصه جوینی از کجاست جواب
 زندان عرض کردند فلان زن صالحه که از همان شماست این دو قرصه برسم بدین

آورده و سوزد و سوزد که از وجه حلال است اما شش داریم که لایم علیه السلام از آن تناول
فرمایند حضرت قبول نموده در نزد او باز فرستاده و فرمودند اگر بگوئید که من
سیدایم طعام لایم حلال است اما چون بر طبق حرام پیش ما فرستادی یعنی بدست
زندان بآنان خوردن او بریاری نیست فصل ششم در ذکر بعضی از فرمایشات لطیفه
حضرت امام سجاد علی بن ابی طالب علیه السلام در خبریت بسند خبر از امام
سجاد که در نزد برهسی حق چه دلیل دارید فرمودند دلیل منی او هستی من است زیرا
که اگر هستی یا انکه باعث وجود و نیست خود خود بوده ام در وقتی که هست بوده باشم
و آن محال است چه تحصیل وجود از عهده عدم برنی آید زیرا که نیست بوده است
پس باید وجود بجهت بسطی باشد که بطیف صنع خود هر کسی را تشبیه وجود دارد
و در حق و خدا گویند ما فهم دادیم هرگز نبوده که نباشد و او دانست که فرمود که ما خود را
حق معترف و ما عبدنا حق عبادت کردیم که نه نغز از نه مذمت امام
رسیده که یکی از مخطبه رد یکی از عهده منام و یکی از نمونین حضرت از مخطبه سوال
فرمود که تو چه میستی عرض کرد که خدائی را که هیچ صفت ندارد از تشبیه پرسید که
تو که را معبود خود میدانی عرض کرد و خدائیکه صفات محصوره دارد از نمونین سوال
فرمود که عبادت که میکنی عرض کرد خدائی را که متصف بصفات کمالیه است که صفت
الحقول عن ادراک کننده و کلت اللسن عن اوصاف حضرت امام معطله را فرمود که
تو پرستش میکنی موهوم صرف و عدم بجهت را و تشبیه را فرمود که تو عبادت خدائی را
میکنی را که بحس عقل خود ترقیب داده زیرا که تصور صفاتش بحس بشری ممکن نیست
کما میز تو به باد علم فی ادق معانی فهو مخلوق تشکیم مردود و لیکم پس تو پرستش میکنی
که بحکایات نفسانی خود تصور کرده دشمن را فرمود که خدای پرستی زیرا که صفات کمالیه
شوشیه او عین ذات است در کتاب صفة الصفوه مردست که شخصی از پیش امام
عبود کرد امام با اصحاب طعام میل میفرمود سلام کرد حضرت او را صلاهی طعام
نزد حاضران عرض کردند یا سیدنا سنت است که او اول سلام کند پس بگوید که سلام

بر شما مگر حسیه را در اصل باید برینند حضرت فرمود در اقیقهه آنجی فیہ یجمل این مرد
 فضیلتی است نادان که در وی کجی هست ایضا در صفه الصفوه آورده که امام علیه السلام
 در تقسیم درازاء فرموده که کفارت عمل سلطان احسان دوست ما اخوان و هم در
 کتاب مذکور بطور است که سائل خدمت امام جعفر رسیده سؤال کرد که حجت علیه
 جوع بر او میان در سال خط حلیت و هر چه بخورند قانع نمیشوند و دل من خرید میگویند
 فرمود از خاک آفریده شده فرزند ارض اند چون در ارض خط افتد عرض در نهان
 مردمان سرایت کند چه همه اجزای زمین هستند و ایضا در آن کتاب مروی است
 که از امام سؤال کردی که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد و هر چه در
 لذت و محلو ط شدن از شرب آب در وقت عطش تا چه حدست همین قسم است که
 حیات چنانچه خداوند سفیر نماید و من الما کل شیء حی و ایضا فرمودند که سبی میگویم در
 بر آوردن حوائج و دشمنان در وقتی که حاجت ازین طلبند زیرا که میترسم از آن که چون
 او در آمد کنم ازین مستغنی گردد و فرمود که اگر خدا تعالی چیزی بمویر چه حوائج است باشد
 بدید او را بآل مندر یعنی بآل بطلانی است که او را از وطن آواره سازند و در هر حال
 اندازد و همین قسم است معصیه خداوند در حق سید کاشش که بخوابش نفس آنها عمل میکند
 و آنچه مصیحت سیدگان خود را بداند در حق آنها عطا میفرماید چنانچه در کلام خداوندی
 تصحیح فرموده و ما طلب ما شئنا منک ان ضعیف خود را که فرموده عسی آن نگردد و اشتیاق
 و جو خیر کم و عسی آن تجو اشتیاق و جو خیر کم چه بسیار است که اگر است از او دارید
 و او میگوید از جنه شهاد و چه بسیار است که او را دوست میدارید و او دوست
 از جنه شهاد و صاحب کف الفقه از شیخ جمال الدین ابی طاهر روایت کرده که احمد بن
 عمر بن مخدوم رازی گفته که روزی کسی بر جبهه منصور و واقف نیست او را بلند از آنجا
 که صفتش بجا است باز آمده بازش بر اندازد و چنین چند مرتبه حیات خود
 منصور را بکشد و غضب بر وی ستولی شد در اینوقت جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
 مروی دارد در عرض کرد یا اباعبد الله حکایتش کن چیست گفت آنرا در دلی

باخوار و ذلیل شوند بسبب ظلمان و جباران و متکبران منصور از شوال خود نام و محل
 کردید و نیز در کشف الغم از تذکره بن حمدون حکایت که منصور خلیفه خدمت امام
 کتبا عرض کرد که لقمه لقمه یعنی صا حبت تو با ما بجهت آنکه نصیحت کنی مرا
 حضرت در جواب نوشت بن اراد الله ان ینصحتک و بن اراد الاخره لا ینصحتک بلکه
 دنیا خواهد مصاحبست با تو میکند که از تو بهره مند شود و هر که طلب آخرت کند ترا
 نصیحت میکند منصور چون این جواب برخواند انصاف داده گفت و الله ابو عبد الله
 سیران حدی از جهت القاصین نموده که بدان میزان میان سنجید که گشت اقبال دنیا
 دارد و چه کس است ادبار دنیا دارد و کلام الملوك ملوک الکلام و انصاف در کشف الغم
 از کتاب شیخ مفید علیه الرحمه منقول است که امام علیه السلام فرمود هر که بیت خیری
 گذران قادر شود و نه هر که قادر شود و موثق بآن عمل شده و هر که توفیق عمل یافت مقصد
 رسید پس هر که بیت و قدرت و توفیق بپوش مقصد یافت کمال سعادت و اقبال شد
 نظم نه هر صدف که فرو برد قطره باران درون سینه او گشت حای در دانه صدف
 بیاید و باران و بحره و چندین سال منوریت هویدا که میشود یا نه و انصاف
 ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که سفیان بن عثیمه روایت که امام جعفر صادق
 فرمود که جدم امیر المؤمنین علیه السلام حضرت امام حسین علیه السلام در پنجاه و هشت سالگی
 بدرجه رفیعته نهادند رسیدند و علی بن محمد بن نیز در پنجاه و هشت سالگی وفات یافت
 من که محمد بن محمد در پنجاه و هشت سالگی وفات خواهم یافت سفیان کوید سخن مبارک
 آنحضرت همیشه بخاطر من بود تا وقتی که وفات یافت تاریخ عمرش ثلاثه چنان بود که
 فرموده بود فصل مفتخر در ذکر شمه از انصاف شریفه حضرت امام موسی کاظم علیه
 در کشف الغم آورده که ابو جعفر کافی از خدمت حضرت امام جعفر صادق مروی است
 امام موسی کاظم خورد و سال بود پیش او آمده گفت ای پسر از تو سؤال میکنم فرمود
 پس آنچه سخاهی عرض کرد بنده دراز کتاب معاصی مختار است یا مجبور فرمود
 از نه حال خارج نیست یا گناه بنده از جانب خدا نیاید است برین تقدیر

از عدل خداوندی بصیحت که چنین کس که با اختیار خود مرتکب سیه نشده باشد عیب
 فرمایند یا که شریک است از خدا تعالی و از فضل بنده معاصی در شده برین تقدیر
 شریک قوی را شاید که بر شریک ضعیف ظلم نماید و یا که بنده از فضل بنده بهر
 خداوند خواهد و از ابدل خود بادی معامله فرماید و یا آنکه بفضل خود عفو خواهد نمود
 او حیفه از دکاوت و جواب شافی آنحضرت بگفت اندر ماند و بویستر بر ضربی
 مبارکش رود و در گذشت هم در گفت الغنا اشیخ مفید در منقول است که در روایت
 در که مخطه قضیه در نزدی نشسته بود حضرت امام موسی کاظم بر وی خسل شد آن
 فقیه پس استخوان از امام علیه السلام سئو کرد آیا رواست محرم را که سیاهان محمل
 خود دهند امام فرمود روا نیست که با اختیار خود این خسل کند یا گفت آری رواست که
 در زیر سیاهان دیگری با اختیار خود راه رود امام فرمود رواست فقیه بجنید امام
 فرمود چرا استعجب شدی از سنت حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در منزلت بآن
 حضرت نمودی پس امام از او پرسیدند چه سبکی درین حدیث که رسول ۳۴ دفعی محرم
 بود در زیر سیاهان راه میرفت عرض کرد بی این حدیث بصیحت پیوسته فرمود در
 محرم بودن سیاهان از خود جدا سبک و بدین خود را کثوف یا خت عرض کرد و بخت
 صحیح است پس فرمود که فقیه احکام الکی را بعضی بر بعضی قیاس نتوان کرد و هر که بخت
 خود را احکام الکی بد بر دهمی از ضراط مستقیم دوری و عتد و این عبارت بر آن محقق
 بیان مبارک جاری فرمود من احکم علی زاید الدلیل فقد ضل سواک پس آن فقیه
 در حضور هر دو از خنده خود و محمل و فضل کردید انشیا در کتاب فیض القدس که چندی
 بر کبزار حکایت است آورده اند که روزی نقاشی در مزاج شریف حضرت ظاهر
 طبیب پیروی بجهت معالجه که تجویز او دیده و اغذیه بجهت حضرت بنمایند حضرت فرمود
 یک نسخه نال کن که مرادوستی است تا بادی شورت کنم پس روی از او برگردانید
 و بطرف راست روی بجانب منبک نمود و این دو نفر بر آن مبارک میخواند ستر
 است خوشنوی دانت طبیبی قفصل نظره چینی و استغنی من شراب و دکل کاس

ثم زدن حلاوة القرمی یعنی بیت اول السنکه خداوند انوش را داده و تو هم
 سنی پس تقصیل فرما بظنری ای دوست من و معنی بیت ثانی آنکه سقایت فرما گشته
 از شراب دوستی خود را پس از آن زیاده کن بر قلب من حلاوة قرب خود را که
 نزدیک گردانم از اجسرت بمنزله کلام حضرت تمام نشده بود که عرق صحت در بدن
 مبارکش ظاهر شد و مرض بکلی زایل گردید طبیب بودی حیران می گزشت بعد از
 شش هره آن حال گفت ای امام کمان من آن بود که لونیما برهنی دین طبیب حال
 بر من محقق شد که تو طبیبی دین بر مرض علاج مفر ما فرما امام اسلام بر وی القافر بود
 بودی که طبیب بر زبان جاری شرف بخت اسلام گردید ایضا در حضرت که در وی
 حضرت امام موسی کاظم علیه السلام استماع که کثیرا خداوند ساجات میکند خداوند
 سراسر که ده فرمود ابرو میان تو و خدا تعالی قربت و محبتی هست که از شوق الهی
 مرکب می طبعی عرض کردند باین رسول الله اذا تمی لهاک الا بد یعنی پس از چه جهت طلب
 میکنی لهاک ابدي را کن خداوند کالمیت بین بدی الغال بوده باشی بزرگ خدای
 خود مثل بیت میان دو دست غسال که هر طرف ترا سیل و هوسات باشی ساختی
 از تمیزی خود از خداوند محل گردید ایضا ما نور است که روزی ما درون الرشید با امام
 عرض کرد که خدک را محدود کن تا بتو واگذارم که مسداغم در آن بر اهل بیت ظلم رفته
 امام فرمود اگر محدود کنم خباخته حق دوست داعم که ترا دل بران باندید که باز کرد
 ما درون سوگند یاد کرد که باز نگذارم حضرت فرمود خدا دل عدل است رنگ هر دو
 از این سخن تمیز کردید گفت دیگر فرمای فرمود خدا فی سمرقند است رنگ هر دو
 زرد شد گفت دیگر فرمود خدا ثلث افریقیه مغرب است رنگ هر دو زرد می
 سرخی بسبیل گشت از ثلث غضب و گفت دیگر امام فرمود در رابع بحر ارمیه
 رنگ هر دو سیاه شد از پس تره شد و دلش طمیدن گرفت مدتی سرد میشد و
 و بعد از آن سر برآورده عرض کرد ای کاظم تو حدود و حمالک ما را تا ما نام بردی
 یعنی آنچه در حیطه تصرف است حق بی فاطمه است و بی عباس ظلم کرده اند امام

فرمود ای هرون بن اهل ترا گفتم که برین محمد دراضی نخواهی شد و تو ازین شنیدی
 بعد از آن هرون از این قضیه دل بد کرده و بقصد شهادت آنحضرت میان برت
 و یحیی بن خالد بر علی از هرون این داعیه دریافت و منع او و حمایت امام برخواست
 و بعد از چند گاه امام را دانه بگفت دست برآورده فرمود که این نشانه وفات اهل
 بیت است و در لکن نزدیکی بربر هرون الرشید ملعون بدرجه رفیع شهادت
 رسید و یحیی بر علی رحمة الله علیه هم بجهت حمایت امام شهید حکم هرون بقتل رسید
 قضیه ششم در ذکر بعضی از کلمات قدسیه حضرت علی بن موسی الرضا علیه
 در گفتن الف با برهم بن عباس مرویست که گفت در آن مجلس بودم که شخصی
 از امام سؤال کردی که آیا خداوند عباد خود را بکف الاطلاق بنیاید فرمود
 هو احدی نه او عباد لرست از اینکه تو بکمال کرده باز گفت آیا بنده کائنات را در بند
 بر هر چه اراده کند قفسه نمودیم انجمن ذلک یعنی ایشان عاجز ترند از اینکه تو بکافی
 و هم در گفتن الف با برهم بن خالد روایت کرده که مروی دارد در حضرت بنده
 گفت یا بنده طاعت از هر چه بخواهی و دلیل داری بر قدسیت حق جل و علی و حدود حق
 فرمود آری تو بنوده و بنوده شدی و خودت میدانی که تو خود را از عدم بپرسه و خود
 میا و در و میدانی دیگران هم که مثل تو هستند عاجز ترند از خلقت تو پس چون
 تو بنوده و خلق شده پس عادی پس از بنده تو قدیم است و انعم اقال الشاعر
 ذات ما یافت از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش و نیز در گفتن الف با برهم
 که سائل از حضرت سؤال نمود جرئت رسول الله فرموده لا جبر و لا تفویض بل امر
 بین الامرین یعنی ارادات و اجتهادی که از حق جل و علی در حق طاهر شود و نه جبر است
 و نه تفویض بل امر است میان بنده و هر که دارای یکی از این دو مذمه باشد باشد
 صحیح نیست بلکه مذمه بن الامرین که میان جبر و تفویض است مذمه نیست و امر صحیح
 از حق مذمه است میان فرمانده بن الامرین کدام است فرمود جبر است
 زیرا که جبر آنست که بنده ابد اختیار بر فعلی نباشد و تفویض آنست که بنده

که گویند بنده مختار است در هر امری و این الامرین آنست که با آنچه خداوند متعال
 امر میفرماید عبادش قیام نمایند و آنچه نهی فرموده اقدام ننموده و ترک نمایند لکن
 از حضرت سوال نمودند که چگونه تمجید بیای می آوردند روی خوب و بهای
 خوب دارند فرمود چون بار در دکان در خلوت راز دنیا را بنمایند پس عیبت
 این را کسوتی از انوار خود و نیز وارد است که مأمور از انقا هت ریخ نموده مرض شد
 در حالت مرض عهد کرد که هرگاه شفایام صدقه بسیار بفرماید پس کین دهم چون
 مرضش بصحت مبدل شد خواست که دفعه بعد خود کند علما و فقها را حاضر است
 و اظهار کرد در آنکه اگر هر زمان از مرض شفایام پس کین را مالی کثیر صدقه دهم اکنون
 شما بگویند که مال کثیر چه مقدار است تا من عهد خود وفا کنم و دست خود بری نیام
 درین مسئله هر کس سخنی بر زبان جاری ساخت که منافی بکدیگر بودند خاطر مأمون
 از اقوال ضاده هیچ یک آسایش نیافت عاقبت بذیل رحمت حضرت امام رضا
 مطعی شده که قدم رتبه نشود و حل مشکلی فرماید حضرت بدان مجلس که فقها بودند
 تشریف آورده هر یک از ایشان عقیده خود را حدیث حضرت عرضه داشتند
 هر یک که ام را امضا فرمود پس عرض کردند این رسول الله تو حل این مشکل فرما امام
 فرمود ای مأمون تو بشناود و دست دنیا را بر فقر و انفاق کن تا از عهده عهد خود بر
 آمده دینت بری شود فقها تنفقا بر زبان آورده که این رسول الله برین فتوی قاضی
 دلیل کن که موجب اطمینان خاطر شود حضرت فرمود که حق تعالی در کلام قدیم خود
 حضرت رسالت پناهی صلعم و صحابه کرامش خطاب فرماید که و لقد نصرکم الله فی
 بواطین کثیره یعنی بدرستی که خداوند تبارک و تعالی نصرت کرده شما را در بواطن
 بسیار و آن موافقین که حق تعالی فرموده هشتاد و سه موطن است از غزوات
 و سایر احوال آنچه در تواریخ و سیره مقرر شده است بار و زحاف اسوده شده و
 مسلم داشته و عرض کردند صدق این رسول الله فصلی در ذکر بعضی از عیبت
 لطیفه امام محمد تقی علیه السلام الله الملك الوفی در خبر است که فرمود مال دنیا را بخر

حضرت اول کثرت بخل دوم اهل طویل سیوم غلبه حرص چهارم قطع جسم نهیم
 و ششم دنیا را خیرت و صاحب نصیحت فرمود که چون از شمار بسند که حق تعالی بیک
 خود پوشش بپوشید و جواب گویند زیر که اگر گویند نیز بسید کافر باشند و اگر گویند نهیم
 کاذب باشند زیرا که معامله شمار خلاف معامله خائفان است و در کشف البغیة
 از کتاب حافظ بن عبدالعزیز بن احمد خاری نقل کرده که امام فرمود که چهار چیز
 که همه است بر عمل خیر صحت و فناء و علم و توقیف و هم در آن کتاب روایت کرده
 که امام علی نقی فرمود که من استغنی بالله بحیاج الیه الحق هر که مستغنی شود سجده اجتن
 محتاج او شوند و فرمود هر که تقوی در روز خلق بی اختیار دوست او کردند و فرمود
 جهان آدمی در زبان اوست و کمال او در عقل او شایسته بر قول امام علیه السلام
 چه خوب فرموده شیخ مصطفی الدین سعدی در کتابش رباعی زبان گوگان خردمند
 چیست کلید در کنج صاحب هنر چه در بسته باشد چه داند کسی که کوه فروش است
 یا پله در دشت بر عقل در ضمن کلمات خواجہ عبدالصغری سنج است که میفرماید
 خدا یا انکه راعقل دادی چه ندادی و انکه راعقل دادی چه دادی و انچه است
 که روز عدل بر ظلم سخت ترست از روز ظلم بر ظلم از کشف الغم مروی است
 سائلی خدمت امام عرض کرد مرا چیزی عطا کن بقدر محبت و مروت خود امام
 فرمود محذور دار که دست رس بر آن ندارم گفت مرا عطا فرما چیزی که بحسب قدر
 و قیمت مرا لایق باشد خازن را فرمود تا دو بیت شغال زر سرخ بوی داد و انچه
 از بندگرت بن محمد بن محمد روایت کرده که امام فرمود **القلب بالقلب** البغیة من الغائب
 یا ابا علی یعنی قصد سبوی خداوند از صمیم قلب تا منتهی دفع است از رقب و اذن
 در شفقت افکندن جوارح است باعمال که جنبه خیریت خالص و توجه تام نباشد بجهت
 حق جل و علی اعمالش مثل جد پی روح است شاید انیمقال انچه نیست است که
 نفس ساقطه افضل من عباده سبعین سنة فصل دهم در ذکر بعضی از کلمات شریفه
 حضرت امام علی نقی علیه السلام در کشف الغم از علی محمد بن علی منقول است که امام

فیه بود اسم عظم هفتاد و سه حرف است یکی از آن در نزد اکتف بر خیا بود که
 برکت آن تخت بلقیس بطرفه العینی از چند ماه راه پیش حضرت سلیمان حاضر شد
 و هفتاد و دو حرف دیگر در نزد اهل بیت عصمت است که یک حرف دیگر
 در مکن غیب است که لا یطیع منه ملک مقرب و بی سرسل و در بعضی تواریخ آورده
 که روزی امام در مجلس متوکل در آمده در هلوئی دی بنبت متوکل در دستار
 امام گرفت دید که پاره نقیسی است از سر تعزض عرض کرد ایها دی این دستار
 بچند خریده فرمود آن کس که بجهت من آورده بیاضد درهم خریده است متوکل
 گفت اسراف کرده که دستاری بیاضد درهم قیمت بر سر گذارده امام فرموده
 من شنیده ام تو دین ایام کثیرک جمیده هزار دینار زر زینخ گرفته متوکل عرض کرد
 همچنانست که شنیده ام فرمود من دستاری بیاضد درهم نقره بجهت شریف
 ترین اعضای خود گرفته ام و تو هزار دینار زر کثیرکی خریده بجهت کشف ترین اعضا
 خود انصاف ده که اسراف در کدام است متوکل چهل منقعل شده گفت نقی
 است که ما را در تعزض بر بنی امشم صرفه هیچ وجه نیست و فرمود تا صندل
 در هم صندل این خواب بچدام امام دادند و نیز مروکیت که متوکل ادبی در عضوی
 که خوف خطر عظیم بر آمد و هیچ وجه منفجر نمیدی که راحت شود و از غایت تلمیبت
 شنیدی عارض بر وجودش شد و اطباء از علائش فرو مانده بودند مادر متوکل
 حضرت امام اخلاصی نام داشت کس بجهت امام فرستاده از در تضرع و نیاز
 استعلاج نمود حضرت فرمود که روغن کوفند و کلاب با هم بر گیرند و بر آن دمل
 ضاوه نماید و جع رفع شده منفجر شود و در وقتی که اطباء حاضر بودند معالجه آنحضرت
 متوکل گفتند اطباء از آن معالجه بجنده آمدند و نه پسندیدند این خبر را بدو متوکل
 رسید اطباء ششم و هشتم بسیار داد و خود آمده و آب نرا از نزد متوکل بر انداخت
 خود آنهم ششم ترتیب داده و بر دمل متوکل ضاوه نمود و فوراً وجع ساکت گشته و دمل
 منفجر شده اثر صحت در وجودش ظاهر شد و دریم دوم فاسد بگی از دمل خارج کرد و در

از پنج زیست متوکل دو بهمان روز ده هزار متغال زر سرخ متوکل در میان کرده و
 محمود پسر خود نموده بحضور مبارک امام علیه السلام بدهید فرستاد در آنوقت جمعی
 از خاصه بن بصره متوکل رسانیدند که امام را داعیه خلافت در سر است هر قدر
 زر بجوان بدهد خدمت امام علیه السلام بفرستی همه را اسلحه تمام میکند و تمام شیعیان
 حضرت و پدر را بر کواش بجیت گرفته و عاقرب خروج خواهد کرد و فتنه عظیم بر
 پا خواهد کرد متوکل ازین سخن بد دل شده شیعیان حجب را گفت زرد بانی
 بر از راه بام نیم شب برآیدی در آبی و به بین در چه کار است و در خانه های او در
 خلوت خاص از اسلحه و ادوات سلطنت آنچه بیای پیش من اگر سعید با چند نفر خادم
 زرد بانی رد گشته آمدند پشت خانه امام و از راه بام با چند نفر میان سرای امام فرود
 آمدند اتفاقا آن شب بغایت تاریک بود سعید نیدانست کدام خانه رود و چگونه
 نفی نماید ناگاه امام از خلوتخانه او را داد که ای سعید حاجت توقف نما تا بجهت تو حریفی
 فرستم سعید تجویز کند که امام از کجا دانست که من آمده ام ساعتی خادم امام چراغ برآورد
 و با یکدست گلید بزر سعید پیدا آورد گفت که تمام خانه های مرا انقض کن که هر چه پس
 اسلحه و آلات حرب بیای بجزیر اید از آن نزد ما بیا پس خادم یک یک خانه ها را در گشود
 و سعید در آن خانه ها در آمده آنچه حبت جزئی از آلات و ادوات حرب نیافت پس
 سعید حضرت شرف شد چون بخلوتخانه داخل شد دید که بوریانی کسرتوه و سجاده
 بر روی آن کسرتوه امام روی بقبیه نهشته و بر کنار صحنی شمیری در خلافت و میان
 ده هزار دینار زر متوکل پیرا و در گوشه آن خلوتخانه افتاده امام فرمود از اسباب سلطنت
 درین خلوتخانه این شمیر و این زر است که درین روز متوکل فرستاده و این هزار
 بر داشته در نزد او بر حقیقت حال ساهیان و حسودان بر او مکتوف شود سعید
 از شمیر و میان را گرفته در نزد متوکل آمد قصه را شنید و عا بر او فرو خواند چون
 متوکل هم پیرا مبر خود دید بغایت حجل و منفعل شد و از کرده خود ادم گشت و خوی
 از آن ساهیان و حسودان بسیارست رسانید و دو هزار متغال دیگر زر خالص در میان

از آنحضرت در دست غیبت بزرگ بعضی از علائم الطنور در این فصل گفته میشود چون
 علائم آفاقیه بسیار در برون از حد و شمار است و تفصیل آن درین مختصر نمیکند لهذا
 او را در محل خود گذارده و قناعت بچهل علامت نمود اول حکیم که عم امام حسن
 عسکری است گوید که برادر امام محمد با وقت وضع حمل مسج علامتی از علامات محل
 ظاهر نمود و در حین ولادت نوری باطل شد که تمام خانه زار و شن نمود و آن نور
 در همه آفاق منتشر شده مشرق و مغرب رسید و دم چون حضرت متولد شد هر دو
 کف دست بر زمین نهاد و روی بطرف آسمان نمود و بزبان مبارک در نهان
 فصاحت نهاد و این بزبان را اند سیم بعد از ولادت و طنور نوزاد و ادای شهادت
 بسجده افتاده پیشانی مبارک بر زمین نهاد و چیزی می گفت که کسی ندانست این
 وقت امام حسن عسکری بروی در آمده او را از زمین برداشت و صورت بر صورت
 او نهاد و بزبان در دو کفش نهاد بعد از آن فرمود نطق فرما و حضرت بزبان فصیح
 این را بفرمود ازین استقصی فی الارض و بحکیم ائمه و بحکیم الوارثین یعنی احوال
 آنکه منت بنشینم بر سیدکان ضعیف خود قرار دادیم از جهت ایشان ائمه و پیشوایان
 و قرار دادیم آن ائمه را در ایشان علوم حق چهارم البقا از قول حکیم با نور است که چون
 حضرت متولد شد دیدیم که طیور سبز رنگی بسیار اطراف ما را گرفتند حضرت امام حسن
 یکی از آنزبان را آواز داده گفت اقر حضرت حجه را بر سر دست بلند فرمود و فرمود خد
 منی و احفظ باذل الشاه اسماء پس انزع ویرا در روده و با سایر طیور پر واز نمود
 از افطار غایب شدند من عرض کردم فدایت شوم انزع چه بود فرمود چه بیل
 بود یا لا که رحمت بعد از زبانی دهم که قنداقه را آوردند و در کنار حضرت نهادند
 مغولی و طر بهطر که استقام را بچه طیب از آنحضرت نمودم بچشم پس از نمود و مسجود
 حضرت حجه خسته کرده و پاک و طر که هیچ نوز و نوح آلوده نبود و نشستم که بر در
 این را که توب بود جاده ای دوزخی الباطل ان الباطل کان زهوتا یعنی از حق
 نوز و باطل بدستیکه باطل بود باطل و باطل و باطل شده بهضم شیخ محی الدین مغربی

مکیه آورده که مهر خاقیت ولایت مطلقه بر کف مهدی باشد همچنانکه مهر خاقیت
 نبوت بر کف جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله بود لیکن مهر نبوت ناشی بود
 یعنی نشود هنده مثل بضیه مرغی که جوجه برین آورده و خورده و خورده و خورده و خورده و خورده
 چه نبوت را روی در طویرست و مهر ولایت عام را نبی یعنی فردا که فتر چه دلا
 پشت بطور روی در بطونست هشتم از ابن عباس با نورست قدمبارک امام
 در نهایت اعتدال بود نهم حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که مهدی از
 طست واجلی است یعنی پیشانی وی از هر دو طرف سر جوی است دهم
 پیشانی وی چون کونک در خان است چون ستاره سحری که در دست و دشن
 اگر باشد چه نمایند باز دهم حضرت بنوی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود زود باشد
 که برانگیزاند خدا یغالی از عترت بن مروی را که اسنانش سفید و درخشنده باشد
 و دوازدهم حضرت فرمود که مهدی از فرزندان من است واقفی الالف یعنی اخوان
 پشت بینی او بلند بود سیزدهم ابن عباس گوید که مهدی طاهر و رنگ وی مایل به
 باشد چهاردهم حضرت فرمود مهدی از نسل و روی او چون بدر تابان است
 و لونش عربی و حبش جسم اسرائیل با نوزدهم حضرت فرمود که بر طرف این خیاره
 خالی باشد که مثل آن در چاکس تنودش نوزدهم حضرت علی بن موسی الرضا فرمودند
 که از جمله علامات مهدی آن باشد که همیشه از او بوی خوش و طیب استشام میشود
 که خوشبوی تر از مشک از فرستنی آنکه استعمال عطری نماید مخدوم فرمودند که امام
 مهدی هرگز محکم نشود و تسولات و تمیسات شیاطین را در روی اثری نبود و پنجدهم
 فرمود که امام هرگز جواب نرود مگر آنکه در دل یقین باشد و از قلب او آواز خرا
 قرآن استماع شود اما مخصوص کسانی است که از مخلصین و محرمان حضرت میباشدند
 سناخین و نوزدهم هرگز کسی وضع کفایت مثل بول و غاظ را از حضرت مشاهده نکند
 زیرا که حق تعالی برین را بنفیان آنحضرت فرمود که حدیث وی را بجمع نماید پس در فضل
 آنحضرت آنکه که بهجت پیوسته که همیشه ابری بالای سر او ام مثل الصدف بسیار

باشد و او را از پیش آفتاب نگاه دارد بمسیت و یکم فرمود که از درون ابر منادی بگوید
 ضعیف نذر در دهر که هژامهدی بمسیت و دویم در تحفه نور شستی که بیداران ابرف
 دستی کف دستی ظاهر شود و ملکی در وسط آن نداند که هژاوی اسد المهدی بمسیت
 حضرت امام رضا علیه السلام فرمود که در نزد وی صحیفه باشد که نام در عداد اتباع
 وی تا قیامت در آن مکتوب است و صحیفه دیگر باشد که در آن نام اعدای وی در آن
 مکتوب است بمسیت و چهارم فرمود که صحیفه حضرت فاطمه علیها السلام در نزد حضرت
 باشد و آن صحیفه سمدی است که در صفات ائمه اطهار علیهم السلام نازل شده
 بمسیت و پنجم فرمود رایت بیضا در دست مبارکش باشد فرات بن حیان گوید که حضرت
 پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که فرمودای فرات حال چون باشد نزد یک
 بیضا و مهدی گفت یا رسول الله انت اعلم بنی مهدی کسیت و رایت بیضا چه باشد
 فرمود رایت بیضا علمی است سفید که بلند باشد از قبیده ربیع در آخر الزمان هر که مشایخ
 صاحب آن رایت که مهدیست نماید راه راست یابد و هر که مخالفت او کند کفر
 شود و عرض کرد یا آن در آن روز زنده باشم فرمود در آن روز عرب اندک باشد بمسیت
 و فضل الخطاب آورده اند که بر رایت بیضا این کلمه مسطور باشد البقیة بعد علی
 بیعت مراده اند راست بمسیت و هفتم امام رضا فرمود که یکی از علامات ظهور مهدی
 کتم رایت او است بعد از ظهور موفور السروش بمسیت و هشتم در فضل الخطاب آورده
 که چون وقت ظهور مهدی نزدیک شود دشمنای آن رایت متحرک شود و زبانان
 نذر در دهر که اخرج یا بلی اسد بمسیت و نهم امام رضا فرمود که مهدی را شمشیری باشد
 در خلاف که چون وقت ظهور وی رسد بخودی خود از خلاف بروی آید بی آنکه
 دستی در میان باشد پس و یکم فرمود که آن شمشیر زبان ضعیف سخن آید و گوید اخرج
 یا بلی اسد و در بعضی خبر ابراهیل بمسیت آمده که آن شمشیر همان ذوالفقار است
 سی و دوم فرموده که زره داود پیغمبر در زمان مهدی پیدا شود و بر بالای وی
 راست آید و بقامت غیروی قصیر یا طویل باشد سی و سوم فرمود که مهدی شجاع

المدعو باشد بحدی که هرگاه بشنودن صغره دعا فرماید در حال نشستن سودی چهارم
 فرمود که نمودی از نور همیشه در میان مهدی و حق تعالی قیوم باشد که آنرا مخلصان صادقی
 شاهده نمایند سیم و پنجم فرمود که مهدی از پشت سر جهان بنشیند که از پیش روی
 ملاحظه نماید و حجاب در میان او و مسج چنین نباشد سیم و پنجم فرمود که در معارف و
 شایسته جبرئیل علیه السلام بدست راست و میکائیل بر طرف چپ حضرت میباشد سیم
 و پنجم فرمود که حق با اوست و هرگز ناظر بر وی غلبه نکند و همیشه او غالب قاهر باشد
 بر کفار و خدایح سیم و پنجم حضرت امام رضا فرمود که چون مهدی ظاهر شود و حق تعالی
 چهار هزار ملک ستر بر آسمان بجهت حضرت دی امر بنزد فرماید تا در جمیع محارب
 او باشند و اعلامی که حق کنند سیم و پنجم در فضل و احاطه با اوست که حضرت رسول
 فرمود که عسایب عراق و ابدال شام همیشه ملازم مهدی باشند و بیعت کنند و در میدان
 او را و لیا که این است مروجی که در حدیث مطابق حد و اصحاب بدر باشند سیم
 و پنجم در حق او را و لیا که با کبار و اصفیاء کبریا که از جمله شیخ محی الدین در توفیقات مکمل و در حق
 که ذکر مهدی و اصحابش نماید فرموده که اگر شاخ و ام وی ارباب معارف الهی و جفا
 ناقصی و داخل کشف و شهود وجود باشند و همیشه با وی سید و شرف برد باشند
 اگر کمالان اولیاء خدا و بزرگان رجال الغیب باب سیم در ذکر بعضی از حکایات و
 لطائف و طرائف و کرامات و سلاطین و ان شمل است در دو فصل فصل اول در کرامات
 و در است سلاطین و حدیث طبع و طرافت ایشان در توفیقات بعضی آورده که آنکه در
 بیاد داشته چند نوشته است که این اکثر از بعضی مکان میرم بر سینه تواران است
 پادشاه چند در جواب که ای شیخ لایق با کس الامور یعنی مرد و پادشاه
 مکان نمی برد در حق مردم الامور زیرا که مشایخ سیدانها را طبیعت و دیده
 خود یعنی حال دیگر از امایس منقض خود میکنند و جوایش را پسندیده آفرین کرد
 راغم عروق گوید که از بعضی طرف استماع نمود که می فرمودند که یکبار اراده عیب که
 که این که از اول عیبی که در خودش است برایش جاری میشود و چنانچه شاعر عرب فرمود

عیب رندان کن ایاز پیکره سرشت که گنه دگری بر تو نخواهند نوشت
 من اگر خرم اگر بد بود تو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار گشت
 ایضا شاعر دیگر گفته اند ای که مشغولی بعیب دیگران عیب خود را می بینی
 در میان آورده اند که احدی از اقا رب خلیفه بغداد که وی را فرزند خود بود
 وفات کرده بود جرج بسیار مینمود خلیفه مکتوبی بوی نوشت بدین مضمون ای پسر
 و هو فتنه تو بسوا که دهر رفته یعنی آیا خوشدل سیدار و ترا فرزند در وقت حیات
 و حال آنکه او فتنه است و آیا ناخوش سیدار و ترا فرزند هنگام حیات و حال آنکه
 در آنوقت رحمت است یعنی شفیق مانم نسبت خواجه خداوند تبارک و تعالی در
 کلام مبارک خود میفرماید آنها آموکتم و اولادکم فتنه اند و نیز در حدیث که سلیمان بن
 عبد الملک از طاعون گرخت بوی بعضی از طرفا نوشتند قل کن شفیکم الفزاران
 فرستم من الموت او القتل و اولادکم فتنه اند یعنی بگو لا ندیمان و ما فکان را
 که سودمندید بر شمار اگر بخت هرگاه بگریزید از موت یا از گشته شدن آن هنگام که بگریزید
 از خور و از نخواهید شد بگذرد که زمانی سلیمان در جواب نوشت ذاک لقیل یزید ما
 آن زمان قلیل را طالب میباشیم یعنی زمان حیات از ختم هر س مقوم است فتنه
 خود را طلب میکنیم بدرستی که خداوند عالم است آنچه در قلب ما و شماست زایدی
 سالوس منی خدمت سلطان حدید الفهم خوش طبعی که ما دام بشری غمناک بود
 و گفت روشن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در عالم رؤیا زیارت کرد فرمود
 نزد سلطان شود و در آنکوی که گزشت بشری غمناک بادشاه در جواب سالوس
 را الله یو این خواب را افزایسته با حضرت زاهد گفت از کجا میگوئی که این خواب
 دروغ است گفت از آنجا که گفتی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بشری کمتر
 خور و بزرگ این عبارت رخصت است در آنکه کمتر توان خورد و حال آنکه اندک
 و بسیار آن در حرمت یک حکم دارد و هرگز حضرت رخصت بخوردن حرام ندیده
 همچنانکه رخصت بر بسیار نوشیدن آن ندیده زاهد سالوس محل مفصل گردید و حصار

بر حدت فخم سلطان آخرین کردند فصل دوم در علو شان سلاطین و غم در دست
 و علو همت ایشان بعضی از مردم از اراد شیر بادشاه شکایت نمودند که کم از خرم برین
 میآید و بر دیدار میباید آنچه بوی رسید و گفت آنچه را که علی الاسد الکرم هم رود
 که یعنی دیر زین مردم بر شیر انکس است که شیر را بسیار شامه میکند عربی نزد معاویه
 ابن ابی سفیان در زمانی که سلطنت عراق و شامات داشت رفته و از روزگار
 شکایت نمود و گفت ستم زمانه مرا در زین دارد و غم روزگار هر سال بر من کمین
 آوردی در جواب گفت سخن الزمان من رفعا ارفع و من وضعاه اضع یعنی تو از
 زمان شکایت کنی و حال آنکه ما هم زبان کسی را که بلند نمودیم ما رفیع میشود و هر کس را
 که فرو دادیم ذلیل و معدوم گردد و البته در جزئیست که نزد معاویه علیه السلام
 رفتند گفتند اخف بن قیس گوید که مردم مرا به بخل نسبت میدهند و حال آنکه
 در من تدایر است که هر یک از آن بصد هزار دینار ارزش دارد معاویه گفت او
 بخل و اینست که تدیر خود را بهای می کند و صد هزار قیمت بر آن میهند ابو محمد نیز
 از اعیان بغداد بود بهارون الرشید نوشت که در مجلس الشیخ بعضی از زناد از
 من خدمت تو شاکی شده اند هر دن در جواب نوشت که مجلس الشیخ باطلوی
 مع القضاة مجلس الشیخ باطلی است که در هم نوز دیده میشود زمانیکه آخر شود
 حاصل آنکه هرگاه شکایت و غیبت در مجلس الشیخ رود در وقت آخر شدن
 و تمام شدن آن مجلس آن گونه گفتند که هم معدوم میشود و اثری و ضرری از آن در
 حق غیبت کرده شده بطور بی آید اسکندر را گفتند انهمه ممالک متصرف شدی
 هنوز قانع نشده گفت آن القاعه من طبع البهاجم بدستیکه قناعت کردن دارم
 گرفتن دارم شدن یحیی از خصال چهار پادشاه است ابی یعقوب بن اسیر
 از استغراب بر سر سلطنت رودری با جوانان قبیله خود در محلی جالس بود مری از
 اقارب مری بدیشان گفتند ای یعقوب جوانی جو بروی رشیدی رسیده و شریفان
 لایق سامان کن تا عروسی جمیله از اعیان قبیله بجهت تو خواستگاری کنم گفت ای

ای پدر عروسی که من میخواهم و سیفیان او میا کرده ام پرسید کدام است یعقوب شمشیر از
 خلاف برگشید و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه کرده ام و سیفیان
 او من تیغ ابدار و شمشیر چون کداز است بیت عروس دهر کسی در کنار گیرد چیت
 که بوسه بر دهم شمشیر ابدار زنده در زبان حالش بدین بیت مترنم بود و می گفت سحر
 در یاد کوه را انگذاریم و بگذریم سیمرخ دار زیر برآیم و بر بار مراد بر سر گردون
 بنیم بای یامردار بر سر رحمت بنیم سر حکایت کنند که مامون چندی بخورد
 کل محبت دلد و از آنجبه مبتلا مرض سخت و مملکتی گشت هر چند اهلها در صدد معالجه
 برآمدند مفید نیفتاد از قصاص کنگبین صدافزود و روغن بادام خشکی می نمود
 از غنچه قبض شد اطلاق زلفت آب آتش را بد شد همچو گفت و آنچه سماعی شد
 که ترک کل خوردن نماید مفید نیفتاد و عاقبت بنا امید و هلاکت انجاسید آخر
 بجهت دی خبر آوردند که طبعی در نهایت خفاقت و برد قاقق معالجات سطح و غای
 از جمال بیت المقدس عزت و جلوت گردیده و از آمیزش خلق دهرن بر لبستر مامون
 مستندی از خادمانش نزد وی فرستاد و از راه عجز و الحاح احضارش نمود حکیم آمد
 و ببالین دی نشست و وقتی که در لبستر توانی در نهایت ضعف و نفاقت افتاده بود
 و سر رشته تیر از دست داده طبیب گفت ای مامون تو جوانی هستی بخت
 عاقل و فاضل و دانا و متعش از تمام اهل کمال ممتاز و مستثنی میدانی که اعظم ملوک
 و سلاطین از غرضهای و خرمهای صحیح و مهم عالی در بر امریکه غم خود را خرم نمایند
 از آن ترک کردند و بر امریکه هست کارند از پیش بردارند فاین غم من عزیمات
 الملوک پس کجاست غم از غرضهای که پادشاهان راست که هیچکس از آن غم
 داد و هیچ دوست و دلبسته از آن برهم نزنند پس هرگاه صدق است تو که از ملوک
 بزرگتر و خطیب و ملوک دار خاندان بزرگ غم بزرگ کل خوردن خرم کنی و دست عالی
 بزرگ این کد کمار که دیگر مامون نکردی مامون از استماع آن سخنان حکمانه بسیار
 گردیده و بزرگ آن خلعت غم خرم نموده و هر چند روزی که طبعش بر سر

بقوت همت عالی سیل طبع را منع نمودی و طریق صبوری پیشه کردی تا از آن موافق
خلاصی یافته مرضش بدل بصحت و ضعفش بدل بقوت گردید فصل سیم در ترک
شهوت پرستی سلاطین آن بسمله خلاق وکیل سفاح بود بوی نوشت که اگر فرمان
دهی برای تو کنیزگان جمیده بیایم خلیفه در جوابش نوشت که عاظت القدره
قلت المنهه چون قدرت سلاطین بسیار و بزرگ شود شهوت ایشان کم گردد
آورده اند که روزی اسکندر با سواران سپاه خود در موکب حشمت میراندی از
سفریان دی را گفت که ختنه عالی ترا ملکی عظیم عنایت فرمود و علم دولت تو برشته
افراخته شده که ترا بر همه سلاطین عالم سلطنت داد زن بسیار در جاله کنج خود
در آورد تا ترا فرزند بسیار شود و نسل در روی ارض باقی باشد که پس از تو ماد کار
تو باشند و ممالک را وارث و سلطان شوند در جواب فرمود که ماد کار نه فرزندت
ملکه خصال جمیده پسندیده است و از مردی نباشد که کسی بر مردان غلبه نموده باشد
زنان عاجزه بروی غلبه کنند گاهیت کنند که حکیمی فاضل و طبعی حاذق و مجلس
خلیفه بغداد آمده و گفت بجهت تو نامه تحفه آورده ام که جز ملوک را نشاید گفت
آن تحفه نشه که ام است گفت اول خضایی که موی سفید را چنان سیاه سازد
که بقینه الهم سفید نشود و همچونی که بداد است آن هر چند طعام غلیظ خورد و مسده کران
نمؤد و پنجم صحیح یا بد سیم ترکیبی که تناول آن پشت و کمر را قوی سازد و تقویت کند
بدن را که هر چند شهوت را نه ضعف مستوی و طاری را آن نشود خلیفه زمانی حق
نموده سر آرد و وقت ای حکیم پیش ازین سخنان ترا نزد من قدر بود و من ترا
از این دانم ترا همان میبوم و واقعی می پنداشتم اما خضایی که گفتی سر رشته فریب و
خرد است چه سپاهی موی طلعت است و سفیدی آن تو را نیست زهی مغرور گسیک
در آن گویند و وقت صرف نماید که نور طلعت پیوندد و همچونی که مذکور شدستی از آن
کسان نیستیم که طعام بسیار خورم و با آن طست شوم چنانکه آن غریض ترکیست که هر لحظه
بجای با پیش رفت که در روی ما دیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابویشنی

باید نوشت و ترکیبی که ذکر کردی با نثرت با زبان و افراط آن و مبالغه در آن شسته است
 از جنون و اطواری است از خیز عدل بیرون و بقایت غیر مناسب است که حلیفه
 روی زمین در نزد زنی بد و زانو در آید و علق و جانوسی نماید و عارف ایچکات
 در بهارستان آورده است و در دم سهوت رستان این قطعه خوب فرمود
 قطعه ای زده لاف خرد چند شهوت گیری گیسوی شاهر و بنجیر خون جنبانی
 چه جنون باشد از آن میش که در پیش زنی نشینی ببرزانو و کون جنبانی
 فصل چهارم در سیاست سلاطین و غیرت مملکت بنان آورده اند که
 اسکندر بقبل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین کاری که کرده
 کاره بوده ام تو نیز در قتل کاره باش اسکندر ششم نموده ارقطی دی در گذشت نصفا
 در جزیرت که چون نوشیروان بقبل بود ز جهر فرمان داد طلب عفو نمود عرض کرد
 که بر خیزه نور سوز است که عفو از صفات کرام است و حضرت سلطان از بشیوه کرام
 دلالت میکنم نوشیروان اذاجا جصاد الزرع ولم یجحد فدی یعنی چون هنگام درون
 گشت رسید و در و در کرده نشو و فاسد کرد و حکایت کرده اند که خسرو در دین فقهی
 که بر رعایا ظلم کرده بود بدرگاه خود طلبید و او در آمدن که انجانی نمود و از حاضر
 شدن بقبل و تاج و وزیر بر وزیر حکام آن محل نوشت اذ انقل جبد فاسلانی
 اباب اخف اعضا یعنی هرگاه کرانی دارد جبد و بجهت آمدن پس بفرست بدو
 من خفیف ترین اعضای دی را یعنی سرش را سدید عونی در کتاب جامع حکایات
 آورده که بهرام شاه سلطان محمود غزنوی حاکمی را بخور فرستاد و او بر غوزان ظلم
 بسیار کرد و آخر غوری پای افزار در پوشیده بغزنین بدرگاه پادشاه شتافت
 و از آن ظالم داد خواهی نمود شاه فرمود تا نشانی در از نوشته او را از ظلم منع
 نمودند غوزی نشانی را گرفته بخور آمد حاکم دی را نشانی بدو نشان او را پاره
 پاره نمود و بضر بکران بخور و غوری داد او پاره بغزنین رفت دومر ششم فقهی را
 عرض کرد بهرام شاه فرمود تا نشانی شتمل بر آهتید و و عهد بنویسند نشانی کاوی

در از تر داشت که نشان نوید غوری گفت بجهت رضای خدا نشان را بر قطعه کاهی
 کوچک بنویس که در وقت خوردن کمتر رحمت از آن تحمل شود که خوردن نشان او
 بسیار صدمه داد بهرام شاه ازین سخن بختید غوری گفت از این سخن
 خندیدی و حال آنکه هرگاه ترا در امر سلطنت غیرتی بود باید بکار خود بگری که طاعت
 تو از فرمان تو حساب نمی برد و حکم ترا بشمار نمی آورد بهرام شاه از سخن بزرگ
 دی سائز شده بغایت متعجب گشت و گفت ای غوری راست گفتی یا خدای
 عهد کردم تا انتقام این بی ادبی از انطاquem کنم طعام نذیر خورم و خواب خوش کنم
 فی الحال برخواست و پیشتر بر میان بر بست و متوجه دیار غور شد و لشکر را حکم
 کرد که از قنار رودی برسند که بر رسم کار بکوب را غور میرود بدین بهانه از
 غورین بغور رفت و حاکم طالم استقبال نموده با تحفه های لایق بجلالت بهرام
 آمد غوری را در رکاب او دیده متعجب شده بر خود بلرزید خود را از مرکب بزرگ
 و پیش دیده رکاب بهرام شاه پیوستد بهرام شاه فرمود تا دست و کمرش محکم
 بر بستند و گفت از سب فرد دنیا میمان تا سوارش را بکارش گذارم امر فرمود تا بابت
 من سرب حاضر نموده و در مقابلش در آتش گذاشتند طالم را بر زمین انداختند
 آن سربهای که داخته را بر حلقش ریختند و گفت این سزای کسی است که با فرمان شاه
 بی ادبی کند و آن را ببرد و بخورد و مظلومان و بندگان را حاکم عادل را و بر ولايت
 بجا داشت و آن غوری را خوشنود باخته و بخان مرکب بجانب غورین برافست
 و بدار الملک غورین سعادت نمود فصل پنجم در هند و مواعید سلطانین و غیر
 بکار بردن در دیوان آورده اند که در بعضی مختصر است منصور طایفه رسید و در بنگال
 شاکت کرد منصور روی گشتی مختصر و بعد نشست بدین معنی آنکه اسیر و
 کیفیت امر که گفت آن کار را بنمود و چهارادالاکفات بیکم کار را چینی و شیخ
 شرت کنم و ترا بقتل آورم اینها منصور بجا دل دیگر نوشت که از طالم نوشت که از
 در اعتدال و اعتدال راست شویا یک جانب رو یعنی در اول بهشت انبیا در بهشت

که کثیر بن عبد الله در زیر خلیفه بود از فری تقصیری بشنود آمد خلیفه امر بحسب وی نمود کثیر
 مدت پنجش تهادی گشت آخر این کلمات بجهت خلاصی خود از قرآن نوشت بحد
 او فرستاد که ایضا اصر کثیر هم خلیفه در جوابش از قرآن نوشت که لا ینفیر کثیر و نیز
 آورده اند که عمرو بن عبد الله بن عامر که بداری فرستاده بود داد بجمع خطام و نیز
 افتاده بود این توضیح نوشت لاکن کهنه نزع علیا الحسن و اما و جمعی سمعنا
 یعنی بمش چون چهارمیان که چرا اینانی تو بجهت و بی جز این نیست که فرج چهارمیان
 در فریبی انماست فصل ششم در شجاعت و رای صاحب ایشان در دفع ضرر
 و غلبه بر خصم در خبر است که چون اسکندر متوجه حرب میشد بجهت دفع دارا دارا بگو
 نوشت که ای دارا ای تمانین القادر بر سبک دارا در میان هزار است بدین سخن خوا
 خوبی در دل اسکندر اندازد در جواب وی نوشت ان القصاب لایهله کثرة الاعمال
 بر سبک قصاب را در بول و نیم بکند بسیاری که بکشدان زخمی در بریج امار برانقل
 کرد که هر هزار که از جمله ملوک غنیمت بود ببارت ببردند آوردند در زمان خلافت
 عمر بن خطاب وی فرمود این بقتلش داد هر که گفت علف منظره در من هست اول
 را بر ایست بزند پس از آن امرای امر خلیفه نمایند قری بر او آب برش دادند آنرا
 بخوار داشت و شش می لرزید گفتند چرا ای نوشی گفت قهرم که قبل از نوشیدن
 آب خرم چون آب بریزم خطاب گفت تو را در دانی ناه قهری که این آب بریانی
 دانی بحال قهر آب را بر حیت این خطاب گفت ایو آب بکشد گفت نه تو را اما
 راوی گفت گفتند که شامی این آب ترا اما دم هر که گفت هنوز نایستاده ام این
 خطاب گفت ایو آب را خفت ای نایا اما شامی خوارند تر انگیز که بگوید از وی
 بدان که قهری در من است بدان که هر که بید از قهری است در جگر است که
 در جگر من آب است بجز این بر نوا و دعوی نیست در غایت خوار و دست
 صبری که بر وی خوار می داشت پیر و گفت چون شامی که کثیر بن روی
 نوشتند شامی و کثیر هم علیه که دین بگو تر با کثیر که بر داند و دینی که احدی

بر آن مطلع نشود پس بیکر این خود مکر گفت که در کتب آسمانی دیده ام که در آن مجرای
 مار اطلال که خواهند کرد در بصورت کبوتران سفید نصرت ما نازل خواهند نمود و بیکر
 بدان بشارت قوی دل بودند و اظهار سرور نمودند و وقتی که آثار ضعف
 در لیکر ابراهیم ظاهر شد و نزدیک شد که سنگت بجگر وی آید و دردی بهزیمت
 دهند آن محرم چون حال را چنان مشاهده نمود کبوتران حقیقی را در میان دو لشکر
 بطهران در آورد چون لیکر ابراهیم آن طیور سفید را ملاحظه نمود بیکر گفت
 و با قوت قلب بیکر دشمن هجوم آوردند ابراهیم خطاب بیکر آن خود نمود که ای
 یاران بکوشید تا چاه قح و نصرت برین بپوشید که اینک ملائکه خداوند نصرت شما
 رسیدند لیکر حمله آورده و بهمت کاشته و در حمله اول لیکر خضم را کشتند و سر
 آن ملعون را ازین جدا ساختند فصل هفتم در دینداری و اسلام سلاطین حضرت
 امیر المؤمنین و غالب کل غالب علی بن ابیطالب علیه السلام اند در زمان خلافت خود
 همه روزها اشتغال بقضا و حوائج مردم داشت و همیشه اجا کر قتی و بعبادت
 خالق مشغول بودی بعضی از محارم صحابه خدمت آن مولای معروض داشتند که با امیر
 امینسرخ و محنت چهار خود را در باری چه باشد که گاهی بر طبع لطیف نفس تقی
 راحت دمی و شبی سرفراغت برایشان تیراغت نمی این چه حال است که نرود
 وجود مبارک را راحت است و نه در شب بایش در جواب ایشان فرمود که هر
 در روز بهایم کار مخلوق در دنیا باده کرده و چنانچه در شب سرافراغت بر ببال
 فراغت منم کار من در آخرت مناج کرده و فرمود ألم تقسم ان الدینا زرقه الآخره
 آیا میدانی که دنیا گشت را راحت است و در آخرت که پادشاهی مجری را در خوف
 سیاست امر نصیب از نایه فرمود در آن اشا محرم پادشاه را آغاز سقط و ستام
 دادن گرفت و پس از بر زبان راند چنانکه حاضران متفعل شده سر و پیشانی
 افکندند و بر خود حتم نمودند که پادشاه اول او را امر بقطع زبان خواهد فرمود و آخر
 تقیانش خواهد رسانید چون پادشاه از وی این نوع سخاوت مشاهده نمود و آن

سقط و دشنام شنید و در اعفو فرمود مردم از عمل پادشاه بغایت سبکفت اندر شدند
 چون چند روزی از این مقدمه منقضی گشت هنگام خلوت بعضی از صحرا رم و مقربین از
 سلطان بجهت عفویش پرسیدند فرمود او را بجهت رضایت خداوند و اجرای احکام
 شریعت عفو میسر است در آوردن اکنون که مرا بسقط و دشنام دادن گرفت
 و غضب بر من مستولی گشت و نفس من طعنان نمود و چنانچه خولش برنجینی و سر از
 بدنش جدا گردی بجهت اطاعت نفس خود و شنیدن سقط و دشنام بوده حاصل شود
 و اجرای احکام شریعت عفو را در این صورت راضی نشدم که خولش ریخته شود و نیت خالص
 من بباطل استخفیه و اطاعت نفس فرار کردم و او را عفو نمودم و این حکایت شریف است
 بدان حکایت که حضرت مولای تقیان علیه سلام الله الملك المان در غرّه از غرّه
 یکا فری که در شجاعت در زمان خود نظیر نداشت و در عرب معروف بود غالب آمد
 و بر سینه برگزیده اش نشسته و خواست که سر از بدنش جدا نماید وی آب و جان بصورت
 مبارک حضرت انداخت حضرت در حال از سینه اش برخواست اما چون عرض کرد
 ای علی کسی که بر من جوان و دلیری غالب آید و این چنین بی ادبی مشاهده نماید
 خودم نیز بر او از سینه ام برخیزد حضرت در جوابش فرمود که چون تیغ برگشیدم و دهم
 جدا نمودن سر از بدنش نمودم بجهت رضایت حق جل و علی و آب و جان بصورت
 من انداختی و نفس مرا خسته کنی با خنجر هرگاه سرت از تن جدا ساخته بودم بجهت اطاعت
 نفس بوده اطاعت حق تعالی که در رضایت نفس را ترک نموده با او مخالفت نمودم
 و از سر خونت در گذشتم در رضایت حق تعالی را از خروج با اطاعت نفس خود نمودم آن
 کار که این سخن از زبان مبارک حضرت استماع نمود از روی خلوص نیت کلمه طیبه
 زبان را زنده بدرجه فسیه شرف گردید فصل ششم در احترام سلاطین کبار و
 بزرگان و بیدار در کتاب نوادر عقلی آورده که یکی از اکابر دیندار تحفه برسم چیه
 بجهت سلطانی فرستاد و پیغام نمود که تحفه با فقرا بجهت مثل و سلطانی مشله
 کس نقل الترهالی البصره است یعنی بردن خواص بوی بصره هیچ قدری ندارد و

پادشاه در جوشش داشت قدمقل التره من الدینه الی البعده ترکا و تیما تحقیق نقل
 میکنند خرمای مدینه را بمصر و از جبهه ترک و تین در خبرست که شاه بهی خدمت خود
 بر وزیر آوردند و عرض کردند که جانوری بدین خور دی عقابی بزرگ صید کرده
 خرد و فرمود تا سرش بکنند و بصحرادران بکنند پس گفت هذا جرایم صیغریستولی
 علی الکبیر یعنی این است خراج خور دی که بر بزرگی مستولی شود و دیگر از بعضی اکابر
 استماع افتاد که در مجلس خنجر خان صیادی زنبوری را آموخته بود که کلنگ
 بکند و خنجر خان فرمود تا صیاد زنبورش حاضر کردند و کلنگی آورده در پیش خنجر
 را نمودند کلنگ به هوا بردار نمود و باره فی از حیب خود بردن آورد و
 زنبوری از سر خوش بردن کرد و بدینا کلنگ را نمود زنبور در نهایت سرعت
 از عقب کلنگ بطریان درآمد خود را بوی رسانیده و زخم میش هر دو پیش
 کور ساخت و کلنگ را از او ج بهوا بر زمین انداخت پس آمده بر روی دست
 صیاد نشست حاضران بگفت اندر شدند و بر صیاد آفرین کردند خنجر خان
 فرمود تا زنبور را کشته و دست صیاد را قطع نمودند حاضران از آن سیاست
 متحیر شدند که کار صیاد را بهی بزرگ نداشتند چشم غایت و در تحت دوش
 از خنجر خان داشتند وی فرمود خور دی که بر بزرگی غلبه نماید سرش را کشن است
 و کسیکه خوردان را دست قوی دارد و خراش دست بر بدن است فصل نهم
 در معرفت و شفقت پادشاهان بر فقیران و داد و خواندن خدمت الوهیردان
 نوشتند که فلان خواجه از رعایا انقدر را خد مال نموده که در بیت المال پادشاه
 عشران بیت گسری در جواب نوشت احمد بود که رعیت ما را غنی تر شده
 بعمل ما پس فرمود تا آن خواجه اخذ را سیاست رسانیدند از گسری پرسیدند
 که در فلان دیار که را حاکم سازیم گفت مردی که فی النفس الامر بایدان بد باشد
 با نیکان یک و در بعضی باشد سیاست طالمان و تقویت و دهقانان جمعی از
 رعایا خدمت هر دو نموده عرض کردند که گشت را بجای بخورد و در جواب ایشان

نوشت که سخن اولی ستم بصیافه اجداد یعنی با اولی ستم از شما بهمانی طرح پس در آن
سال خراج آن سال را وضع کرد و در عوض تخم بایشان عطا نمود و آذوقه ای از
رعایا و مجلس شریفین عبدالعزیز المالح بسیار کرد و مصلحتات بهبوده که بمقصود
داخلی نداشت در میان او کرد یکی از مصلحتان عمر در آن مجلس بایک بر روی زد که برخیز
امیر القلیع بسیار دادمی آن داد خواه دل شکسته و محزون گردید عمر آنوقت
گفت که من از بایک تو پیش اذیت یافتم که از ابرام او پس بهم آن داد خواه
بیک پرداخت و کارش را بید عایش ساخت فصل دهم در عفو ملوک رافع بن نصر
سیار خدمت خلیفه عریفه نوشت و از او امان طلبید خلیفه بوی امان داده این
آیه در جواب عریفه اش نوشت که یا رافع ای رافع الی و مطهرک عن الذین کفروا یعنی
حق تعالی عسی علیه السلام را فرمود که من بلند کننده تو ستم بوی خود و پاک کننده
از یک کافر شد با دوشاهی در جنایت گناهکاری با یکی از امرای خود شورش نمود
آن امیر گفت که هرگاه من بجای پادشاه بودم بدین ضربی که از او صدمه شده است
سخت میکردم پادشاه گفت چون تو بجای من بنی شکرانه از او باید کرد که کار من عطا
نوبت پس آن مجرم را عفو نمود و از خود امان ساخت و آن امیر را از دیده عطا
از اذیت که این سخن را بی ادبانه بر زبان راند عبدالعزیز بن طاهر گوید که من خدمت
خلیفه بودم و از غلامان کسی حاضر نمود خلیفه چند نفر علامه را آواز داد که بیایند
مانگاه علامه هر یک از گوشه درآمد و بنی جشن گفت علامه ما حاضر در تنها باشد از طهارت
خو بردن و قضای حاجت نمودن و وضو ساختن و نماز گذاردن و خطبه خواب
رفتن بجنب ضرورت غایب شدم و بیاد برداشتی یا غلام یا غلام خلیفه سر در پیش
او گفتند عبد العزیز گفت با خود گفتم و ختم کردم که حالی که سر بر آورد و سر غلام از تن
جداسازد بعد از رفتن سر بر آورده گفت یا عبده ایمن الرجل اذا حنت اخلاقه
ساست اخلاق خدام یعنی هرگاه مردی بیکو شده باشد اخلاق او بد کرد و اخلاق
خدمتش اکنون مانند او ستم که خوی بد کنیم که خادمان بخوبی بیکو شود حکایت کنند که کسی

گفتند تا دکلای تو از مال و وجوالت تو بهره گیرند تو بمقتضای چیزی رسانند در
 جواب گفت لایق القدر قبل ان یشرّب آب مذججی قبل ان یشرّب شبن یعنی
 تا جوی آب خورده نشود محل دیگر آب نیزسد و آب از او بجای دیگر نرود و روزی
 کسری خشنی ترتیب داده بود دید که یکی از اقارب وی که مردی باموس بود جای
 رزین مرصع بدزدید و در نزد خود پنهان نمود از حاضران مخفی داشت کسری
 عدا تجامل و تغافل در نزد چون مجلس تقضی شد ... ساقی گفت مجلس مجلس
 بودن نزد که جام رزین کم شده تا جیب های مردم را باز جویم کسری گفت بگذار
 بزدند آنکه جام را برده باز نخواهد داد و آنکس که دیده باز نخواهد گفت بعد از خد
 کسری آنزد را دید که تاج و دستار و جامهای نفیس قیمتی در بر کرده و کمرش مرصع
 بر میان بسته بریزد اشارت ویرا گفت این لباسهای تو از آن است مرد و این
 در عقب کرده گفت این پیراهن و از آن نیز از آنست کسری بخندید و فرمود تا هر چه
 ز سرخ بوی دادند ویرا گفت برو و این را نیز بر او افزای و چون تمام شود باز ای
 آن زرد گرفت و از منظران کسری گشت و در زمره بقربان داخل گردید یا چنانکه
 در لطایف امرا و مقربان و طرایف و زرا و ارباب و دولان و این باب ششم است
 برشش فصل اول در لطایف امرا و مقربان و وزراء و نزدیکان حقیقین
 امیر از امرا و عبد الملک بن مروان از سلاطین بود چون مصعب بن زید حریص
 آمد نجف از دی روی بگردانید و با مصعب متحد شده تیغ بر عبد الملک کشید چون
 مصعب گشته شد باز ملازمت عبد الملک آمد عبد الملک ویرا گفت لا انعم الله
 بک چون از بارگشتی و بدین ماموستی باز چرا آمدی گفت من بر یکانه شوم قدم
 هستم و مگر این معنی را تجربه رسانیده ام رفتم و کار او را ساختم و باز خدمت و
 ملازمت تو نمودم عبد الملک بخندید و از گناه وی در گذشت منصور و دانستی این
 را بل را که از امرا بزرگ بود چنانکه موصل فرستاد و هزار مرد از خیم براه وی که در وقت
 ای سلیمان هزار تن از شیاطین همراه او کردم تا در نظم اسواران دهد و کار او را

چون سلیمان بموصل رفت لشکر او آغاز تعدی کردند و کسی نیاخوش از ایشان
 شد و خضر طلم ایشان بمصور رسید سلیمان نوشت که کثرت النعم یا سلیمان او در جوار
 نوشت که و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفر و سلیمان کفران نکرد و نعمت ما کون
 شیاطین انبی کافر شدند مصور را جواب دی خوش آمد و هزار مرد از عرب فرستاد
 تا آمدادی کنند و لشکر عجم را از آن بلاد اخراج نمایند و ذوالیمن طایم خلیفه بود
 و از نعمت انش و بغایت فصیح و فاضل بود و او را محبوب علی بن عیسی بن هارون
 نامزد کرد و ذوالیمن رفته و ابن عیسی را گشته و قحطی بهار انحطاطه فرستاده بود
 که ذوالیمن از راه عبودیت معروف می دارد و قتی که سر عیسی را پیش خود نهاده
 و خاتم او در انشت کرده روزی حفص بن الحسنی البرکی در صحرائی بهلولی خلیفه
 میبایند ناگاه چند نفر شتر بر زرش خلیفه آوردند خلیفه پرسید که این اشتران برای
 در کجاست گفتند این هریر است که علی بن عیسی از ولایت خراسان فرستاده
 خلیفه او را در آن ایام دالی ساخته بود و فضل بن یحیی را عزل کرده بود که برادر حفص
 بوده باشد پس روی به حفص کرد و بطریق سزانش گفت پس این مال در زمان حکومت
 برادر است در کجا بود گفت در کعبه ای خداوندان آن در جنت است که هر دو آید
 علی بن حفص را غضب کرده حکم نقبش صادر نمود و پس از قتلش امر بصلطه
 او داد احمد بن ابی داود و زرش پیش آمده به عیگاه خلیفه معروف داشت که
 هرگاه دی را نقبش برسانی مال از که خواهی گرفت مأمون گفت از وراثت او
 احمد گفت آن زمان که خلیفه وراثت او را گرفته باشد مال دی نباشد زیرا که او را
 قتلش مال حق وراثت است نه مال دی و اینکه نه طلم و تعدی باقت مضبوط
 دارد که مال دیگری را در شواخذه از دیگری اخذ نمایند مأمون گفت پس او را
 حسن کن داول مال او را تمام بگیر و بعد از آنش اجدیر و ن آمده او را حسن کن
 و نگاه داشت تا با یکدیگر نقبش غضب هر دو سطلی گشت و ما و بغایت رجوا
 و احمد را بر آن حسن کرد و از تحسین فرمود و بر قدرش میزد و شخصی در نزد صفح بن

دعوی نبوت کرد و مقصود گفت چه دلیل و معجزه بر اثبات دعوی خود افتاده خواهی
 گفت ایها اموات معجزه و دلیل نیست مقصود گفت هرگاه چنین معجزه از تو بطور
 رسد بر تو بگویم و این معجزه اثبات افتاده این دلیل گویی ترا بگویم گفت قبول کردم
 ششپشیری طلبید مقصود ششپشیر خاصه خود را بوی داد و گفت ای خلیفه در نزد تو گرد
 در زیر رانم و زنده بمانم گفت بگو با ششپشیر روی بوزیر خود کرد و گفت چگونه
 وزیر گفت ای خلیفه ششپشیر را بکشتن دادن کار نیست صعب تو گواه باش که من با تو
 ایمان آوردم مقصود بخندید و او را مخلص ساخت و مدعی را بدار البوار فرستاد
 حکایت کرده اند که نوح بن منصور سامانی یکی از امرای خود را بعد از فتح خراسان
 والی آن ولایت ساخت و خود بجای او سعادت نمود آن والی پس از استقلال
 بر امر حکومت آغاز طغیان و سرکشی نمود نوح بوی نوشت که مشکل بر بندید است
 بسیار و مواعید بشمار بود و در آخر مکتوب این آیه نوشت دادا از دنان نملک
 قریه امرنا متفرقا ففقدوا فیها فخی علیه القول قد مرنا به ندیرا یعنی هرگاه اراده
 نمائیم ما اینکه طاک سازیم اهل قریه را بسیار گردانیم منجمان آن را پس سرگشتی کنند و در
 آن قریه پس خستند بر اهل آن کلمه عقاب پس خراب سازیم منازل ایشان را
 خراب ساختنی چون مکتوب نوح به آن والی رسید امر او در نزد او اهل دانش و عجا
 خود را جمع کرد و گفت جواب این مکتوب را بنویسیم به مشعل که مشعل بر بندید بسیار و مواعید
 بشمار بوده باشد شما مکتوبی بطول افتاد که بنده عبد الملک وزیر خراسان گفت هرگاه
 رخصت نبوده باشد جوابی در نهایت استشاره عرض کنم که از آن تعویض و تسبیح
 باشد گفت بنویس او بر ظهر مکتوب این آیه بنماشت یا نوح قد جاهدتک فاکتبرت علی
 فانتما بما تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما مجادله و محاصره کردی پس
 سوزی جدال ما را پس با و را آنچه با ما وعده کردی از عذاب هرگاه هستی تو از دست
 گویان در مواعید خود استمصل بن محمد از فضلا و فضیله زبان خود بود و بسیار
 بر بعضی از کار برد قتی به نیش پور آمد و آب و هوای آنرا پسندید و قنات کشید از آنجا

مشاهده نمود و در آن بلد دوازده کاری جاری بود ولی از خلقش چون بسط خاطر
دی حدیث ثانیته تقدیم زیاده بودند بر بنحید در آن اثنا خلیفه بوی نوشت
که از آب دهوا و حالات مردم آن سرزمین بمن خبری فرست او در جواب نوشت
که اینجا بوی خوش جای است اگر آنی که در زمین اوست بر روی زمین رود و در می
که بر روی او نیند در زیر خلیفه سرستی از نقران را که مسی باکان بود بکجاست اموار
سرفراز نمود و در اینجا آغاز طغیان نمود و ظلم بسیار بر مردم روا داشت شکایتش
بدار اسخلافه بر دند خلیفه کی از امر آه بزرگ را بر سر او فرستاد و گفت چون مهم
با او فیصله بپذیر از آن با قصه عبارات مطلع گردان امیر بر سر باکان رفته و در
کشته و فتحانه بدار اسخلافه فرستاد که محتوی بر چند جمله بود که باکان صابر کاسمه
یعنی باکان گردید چون آتش چونکه باکان معنی بنود است یعنی باکان نابود گردید
الوایوب از نقران و دندیمان سفور خلیفه بود هرگاه که سفور را و اطلب نمودی
رنگش نزد شدی و ورعنه بر اندیش افتادی روزی محرمی در خلوت دیرا گفت
تو ندیم و صاحب خلیفه دزد او سرب تر از تو کسی نیست سب چیست که هرگاه
کسی بطلب تو فرستد بغیر شیوی و اینیم او دست دای خود کم میکنی الوایوب در
جواب وی گفت که بازی از خودی برسد که تو از خوردی در خانه بی ادبی و
ایشان بدست خود دانه بجهت تو میامی گشتند و بجهت تو بیلوی خود خانه میازند
جهت چیست که هر وقت بر سر تو می آیند و می خواهند که ترا بکشد و غوغا و فتنه انگیزی
دارند خانه بدین خانه و این بام بدان بام گزینی و من مرغی خوشی هستم که در
که بهیروز یک شده ام چون مردم مرا صید کنند بدست ایشان اگر کم برم
و چون مرا و بنال صیدی میفرستند بآنکه فارغ البالی روزان میام صید را گرفته
باین نزد صاحب خود و میگردم و هرگز عریه و غوغا نمیانم و افغان و ماجرا نمی
کنم و پس گفت ای باز هیچ دیده و از هیچکس شنیده که بازی را بسج کشیده
باشند و بر آتش گردانند گفت فی خرف من گفت ناس در اینجا نه ام و نیک را

از نذر باز داغم صد خردس را دیده ام که سر بریده اند و بال و پر کنده و شکم دریده و پیکر
کشیده اند و بر آتش گردانیده اند و گوشت او را خورده اند و از هم گذراننده اند
نوصه دزاري من از اين حبيب است و از اين ممر خاطر مجروح و دل اندر تپين دارم
حال من هم در وقت حضور مثل حال آن خردس است و انحصار في خطر عظيم است
که اگر امراء شام رخ بود دایم زربسار برسم قرض بفقرا و بی مایه سیداد میباید
سرک شام رخ جمعی از معاندین دی این حکایت سمیع میرزا شام رخ رسانیده اند
و مرحمت و برادر حق امیر علی منحرف نمودند بحدیکه روزی از غایت خشم ویرا
منحط طلب ساخت و گفت عجب حالی است که دولت تو بمن هست و باد جو و
این تو بر مرکب من شتاب داری میر علی حکایت دریافت تجايل نموده گفت حضرت
سرز این معنی را میگویند گفت از آنجا نیک قرض بسیار بر مردم محتاج میدی میباید مرکب
من گفت بلی همچنین است که سمیع شریف رسانیده اند اما از برای این بدان میباید
بر مردم قرض میدهم که قرض داران دعای بر طول عمر تو کنند و دوام بقای تو از
حق تعالی طلبند تا قرض خواه باز نیاید و مطالبه طلب خود نکنند شام رخ را از آن
جواب طبع بسیار خوش آمد و بر قرضش میفرود و ساعتی را از نظر عنایت انداخت
خصل دوم در لطایف و ذرات نسبت بانبا جنس و حال دیوان اما لطایف و ذرات
نسبت بانبا جنس و ذراتی بجهت تقدیم فرزند خود این توضیح نوشت که خیر شایم
ما علی غیکم و خیر دایم ما علی تحت رجل غیکم یعنی سگترین جابه های شما آن است
که در بر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که در تحت اقدام دیگران
باشد خواه چه پیر احمد خوانی چهل سال و زربا استقلال سربازان هر رخ بود و خواه
احمد بن داود نیز مرتبه وزارت داشت لیکن مردی سیاه چرده بود و گویند مصداق
هند و زاده بود و روزی خواجه احمد خوانی نشسته بود لافها میزد و در آن اثناء
سیکفت مادریم خواجه احمد داود در جوباش گفت شما مدبرید روزی در آقا
فصل بیح خواجه پیر احمد خوانی و خواجه احمد داود از کنار خندق میگذشتند

و در آن سرعنان که در میان خندق برابر کبخی بودند و هنگام سستی آنها بود
 نوانی میزدند و از آن نوا کلمه کارشید فهم میشد از آنجه آن سرعنان کارشید
 میسیدند آن نوا از آنها شنیدند و آهسته آهسته داد و که منسوب به بود بود از آنجا
 احمد خوانی سئول کرد که این سرعنان بچه رنه مترغم اند کارشید کارشید خوانه
 شرف الدین محمد و حاجی وزیر هر دو از وزیران شاه سیبزی بودند روزی
 در دیوان وزارت نشسته بودند شخصی گفتی آورده و دست حاجی داد که ظان
 بزرگ بشما نوشته است و اظهار نیاز کرده حاجی وزیر سر از کتف و میخواست چون
 بالقب نام خود رسید اتفاقاً مرغی فضل از هوا بلند افتاد بر لفظ حاجی افتاد
 و آهسته شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة یعنی نزد یاد کردن
 صالحین نازل میاید رحمت اما الطائف و وزرا نیست بجا دیوان خوانه احمد
 فرمودی مردی بود منکر که در شهر مرآت ذوالاستین بود هم و عظم سیکرد و هم
 در محل دیوانی ریاست داشت روزی میرزا شاهرخ از خوانه احمد خوانی پرسید
 که خوانه احمد چون واعظ است گفت واعظی که در این دوره زبان بوعظ خود
 عمل میکنند خوانه احمد دست میرزا بخندید روزی ابوالقاسم اسمعیل بن عباد که
 صاحب عباد مشهور است وزیر نوید الدوله دیلی بود بعد از وزیر قزاق الدوله بسیار
 فاضل سید الطبع و کرم النفس بود عالمی فرستاد بخوار که قریه است از صفات
 ولایت دی این نوع حجتیه دی نوشت ارسلت الی خوار عجبی خبر که خوار یعنی
 فرستادم بده خوار که صاحب خبر را که مراد را صوتیت چون صوت کاد
 عباس بن حسین وزیر المکتفی باشد که از خلفای بنی عباس است و بعد از وی وزیر
 المقتدر باشد شده که هم از خلفای بنی عباسی است عالمی را از کارهای بزرگ بامری
 است ترانم ذکر کرده بود آن عالم نوشت که من بدولت تو درجه عالی داشتم
 چه تقصیر واقع شد که مرا مرتبه نازل امر فرمودی و در میان ابا حسن منقطع نمودی
 عباس در جواب دی نوشت مثل عامل السلطان کالغیاط یوما و یابا جاد و یو کا قرع

مثل عامل یا دینار چون دوزنده است که بکروزی باس دیبا و قیمتی دوزد و در دوزی
 جابه که نمیدارد فصل سیوم در تقسیم و تهدید دوز را و اعمال دلو ان سلیمان بن دهم وزیر
 المهندی باشد که یکی از خلفای بنی عباس است یکی از اعمال خود که فضل نام داشت
 نوشت یا فضل اخوان الناس بالفضل اهل الفضل یعنی ای فضل بنزاد از زمین مردمان
 بالفضل و احسان را باب دانش فضل اند عبد الله بن عزیز که وزیر نوح بن منصور سامانی
 بود یکی از اعمال نوشت که المهدیه تزد بلاء الدین و الصدقه تزد بلاء الاخره یعنی هدیه
 فرستادن بر بزرگان رخص نماید بیات دینوی را و صدقه دادن مسکینان و در دادن
 بیات اخروی رخص نماید در خبر است که عبد الله بن یحیی بن خاقان که دلدل وزیر
 شکیل باشد بود و آخر وزیر معتد باشد یکی از اعمال خود نوشت الملازمه علی مختلف
 بالمقدم و الملازمه علی مختلف المقدم الی منزله المختلف یعنی ملازمت و خدمت دائمی بر سر
 واپس مانده را یکبسی که تقدم حسبه است و کاملی عقب سیدار کسی را که پیش فتنه
 یعنی ملازمت و خدمت دائمی بوجت ترقی است و کلمات باعث بر تزلزل چشم این
 یحیی یکی از اعمال خود نوشته است صاحبی اللسان و لسان القلب یعنی تو صاحب
 طلاق لسان هستی و قلب تو مست و مدحوش است بقیولون بانوا هم بالیس فی
 قلوبهم عبد الله بن سلیمان که وزیر الحفقه باشد بود بانی انجش که پسر احمد بن طولون
 بود و حکومت قاهره مصر داشت این کلمات نوشت که اتق الله فی الارصاد
 فان الله بالمرصاد یعنی خوف نما از خدای در نگاهبانی راه خدا پس بدینکه خدا
 تعالی هر آنکه در راه بگذرد است یعنی اعمال تو را خداوند مشاهده می نماید و از او خوف کن
 علی و بصیر است بر همه ابو انجش حاکم بالاستقلال مصر بود و پدرش احمد بن طولون
 نیز دلدلی مصر بود گویند همه روزی علی الصبح ابن احمد یک دست لباس فاخر در بر
 کردی که هر روز دینار بهای آن بودی و آخر روز آنرا به بخشیدی و دو کلاه که هر روز
 آن لباس بر آنجا می سپردند بنگ آمدند و با هم تفق شده هر چه بخشیدی آن را
 از صاحب خلعت بهای کمتر خریدندی و چندی نگا پرانسته و در مرتبه خدمت

آورده و در مرتبه چهارم پخته و بخندی از این عمل و کلا واقف شد پس هر خلعت
 که در بر کردی اول انگشت خود را بر کتب آلوده و علامت سیاهی بر آن نهادی و
 به بخندی تا و کلا بتواند که آزار باز آورده بخرج دهند و پدر احمد که طولون بود بزیست
 شده هر دین بود و چند سال در بهایت استقلال در مصر حکومت کرده چون قصه
 تربیت او از جمله عجایب حکایات بر سیل احوال ایراد میشود و آن خان است
 که روزی هر دین در خلوتخانه خود بقرائت قرآن مشغول بود باین آیه رسید که قال
 یا قوم ایس لی ملک مصر و هذه الانهار تجري من تحتي یعنی فرعون بر قطیبا نرا گفت ای
 گروه من آیا نیست مرا مملکت مصر استقام میکند مرا و آن است که چنین شهری عظیم
 مرا در حیطه تصرفت و این آنها جاریست از زیر من چون هر دین این مفاخرت
 و مباهات فرعون برخاند چیزی بخالش خطور کرده ترک قرائت نمود و بیچاره
 آمده و اعیان مملکت را طلب نمود و این آیه بر ایشان فرو خواند و گفت فرعون
 در دین هستی نبوده که مصر در و ذیل مفاخرت سیکرده و حکومت آن می باید حکومت
 مصر را به دست ترین کس و هم پس از فرمود تا در اطراف مملکت نفوذ نموده و کسی
 بیایند که از او دست تر و طولون تر کسی نباشد و هزار کس بجهت پیدا نمودن چنین شخصی
 باطراف ممالک فرستاد تا در هر محل که چنین شخصی بیایند بخدمتش آورند آن هزار
 مرد مدت چهار ماه در اطراف ممالک نفوذ نمودند بآن شرط کسی را نیافتند مگر یک
 نفر که نامش طولون بود سک پرستی و سکبانی که صاحب باسکان دشتی و دیم
 همکاسته و مجوابه دی سکان بود و دزدی و در یک طرف با هم خور و دزدی و در آن
 دی خواب نموده و دزدی و هرگز روی نشسته و ناخن پچیده و جابه نشسته و نوخوش شده بود
 و بجهت زرقه بود و هرگز در آب سرد تن نشسته بود و خبر هر دین آوردند که در تمام ممالک
 بگردیدیم چنان کس که طلب نمیدیم نیافتیم الا یک که هم در بغداد است و هم در دین
 و بر آنکه نزدیک شهر است و قریب شارع است سکن دارد و صفات و حالات
 عرض نمودند هر دین فرمود تا او را بهمان حالت با جاهی هر کین با سکان و ظروف

مخالفیش در بارگاه بجزو خلیفه آوردند تا ردول الرشید ازل صورت و کثافت و
 او تنجیب شد پس افزونو دآود را بجام بردند و سرش را برشیده و کجانش
 و سوتی نمودند و او را سر تا پا بخلج بخلجهای لوانه نمودند و بر کعب تازی زین بجام
 سوارش نمودند و بار بارگاه هر گوش آوردند و مردی بیکو جهایت و تمانت و وجهه
 بیکو هر دو بادی حکایت آغاز نمود در برابر هر دو بختان سنجیده و موزون شکم
 گردیدند چنانکه همه حاضران از محارره و مکانه سکفت اندر شدند و هر دو بم
 در آن مجلس نشان حکومت و ایالت مصر بنام طولون نوشت و خلعت خاصی در
 دی پوشانید و بر جنب خاص نشیندند و بعد از چند روزی اسبابش فراهم نموده و روان
 قاهره مصرش کردند و او مدت بمادی بکومت آن دیار اشتغال داشت و بساط
 عدل و انصاف گسترده و بدویری رعایا و وزیر و ستان رسید که نمود و خوانین بیکو
 نهاد و بعد از او پیش احمد بن طولون بجل پدر خود نموده و در سهمای پدر را
 بقسمیکه باید و شاید کار بست و در جود و دمت سر آمد عصر خود بود چنانچه شمه
 از گرم دی در عطای جابه و خلعتی که داشت و بعد از او پیش ابو بکیش نیز در زمان
 خلیفه المتعده بلبه سالها حکومت مصر کرد و طریق جد و پدر پیشه کرد و در رعایت
 رعایا و وزیر و ستان از جد و پدر سبق یافت فصل چهارم در لطایف و نضایج
 و زراعت و نسبت ابی المان و ستمکاران جعفر بن محمد بن خلفه بن علی که وزیر هر دو بود و بجهت
 طایفی این رقعہ نوشت و در ترش و ستاد بنش از ادالی بیعاد العزادان علی
 یعنی بد نوشته است بجهت راه آخرت ظلم و ستم کردن بر بندگان خدا متعالی است
 کی از اکابر بصادق و رقعہ نوشت در شفاعت و حمایت طایفی که مستحق قتل
 شده بود و بدین مخط حکم رفتش صد و یافت که در حوضی مملو از آبش اندازند
 که آنقدر در آب غوطه اش برهند تا قسکه جان سپارد و صاحب باد و در جواب
 رقعہ آن بزرگ نوشت و لا تخافنی فی الدین طموا انهم سرفون یعنی سراج طایف
 کن در خلاصی آنچنان کسیکه ظلم کرده اند بر سیکه ایشانند از غرق شدن کان و در

سبکی بن خالد بر کی حیات تمام جوانی عصیان می نموده بود که مستحق سیاست و عذاب شده
 بود جمعی از اعیان آن دیار که حیات بر آن محل حکمران بود و عصبه حضرت سبکی نوشته
 در درخشان شفاعت نمودند سبکی در جواب ایشان این آیه نوشت و کلمه فی انفسهم
 حیات ما اولی الالباب صاحب عباد بجهت عالمی در سیاست طامی عالمی این عبارت
 نوشت که احصایات فدیه و انقش البوط جنبیه لیسیر الناطق الیه در ذکر دان
 گیاه رخساری ادرا یعنی ریش برش و نقش کن تا زبانه پهلوی او را یعنی چنان
 ضربت محکمش برین که اثر زبانه بر اندیش ظاهر شود تا ناظرین عبرت گیرند و دیگر
 مرتب چنان طمی شوند فصلی هم در لطایف و زراعت با کاردافا فصلی نقل است
 که در عصر خالد بر کی بزرگی از سادات کبار که سید اجل نام داشت بهمتی سجون شده
 بود جمعی از کابر شفاعت فرمایم نموده و در مقام استخلاص بجزت سخنوارانند که
 بدینست متبادی که سید اجل سجونست چنانچه حکم بخلای می شود و همین موافقت
 سبکی در جواب آنان نوشت لکل اهل کتاب یعنی هر وقتی را اهل کتابیست چون وقت
 آن در رسید محکمش بطور آید یکی از افاضل حضرت صاحب عباد و کتبی نوشت در
 نهایت عذوبت و لطافت و در آن بسیار اظهار فصاحت و بلاغت ملحوظ داشت
 چون صاحب عباد مطالعه آن نمود دید که اگر عبارات از فحاشات خاصه او است که
 آن فاضل در نگارش نوشته در جواب این آیه نوشت که خدایا عسائر دلت ایسنا
 این کالای ما است که بسوی ما در نمودی در کتاب اشار القلوب بطلی مذکور است
 که ابو العینا که از مشهور فصحاء و طرفای زمانه خود بود گفت با جعفر بن ابی داود و سر
 نامیون شکایت کردم که دشمنان زبردست دارم که همه در صد و اندوختن اند
 و متوجه شده اند و از آن من گفت یا الله فوق ایهم یعنی دست قدرت خدایا
 بالای دشمنای ایشان است گفتند مگر جسد ایشان عظیم است گفت و لا یحق لک
 الیسی الا باطله یعنی باز نسزد و که بدین مایل آن در او آنست که نزدی مگر هم بجای
 بر نسزد و گفتم ایشان بسیار دین بی گس و پی پا هم گفت کم من فیه فلیک غلبت

علی فتنه کثیره باذن الله یعنی نباشد که کرده اندک غلبه کند بر کرده بسیار رفیعان
 فصل ششم در لطایف طرقات دروستان دارباب حاجات یکی از دروستان صاحب
 عباد بوی نوشت که مردی غریب بر در بصرای آمده و مدتی استراق سمع کرد
 گوش فرا داشت پس غایب شد پس بر تو باد که پاس خود داری دار کار خود و تفضل
 نوزری صاحب عباد در جواب وی نوشت که دار نامه ده خان پدر خدایان و فی
 خان یعنی سمرای ما کار و انرا نیست که می آید در او کسی که وفا دارست و کسی که
 گسسته است عبد الله بن سلیمان با بن القرات احسان کرده بود و از وی دیدن
 دریافت بود آخر حجتی تسلیمش بدو نوشت که الصدیق لایحاسب والعهد ولا یحاسب
 که دوست صاحب کرده نشود و دشمن بمهرض عتاب در نیاید یعنی چون که میان کسی
 از دروستان حسنی کنند آنرا در شمار سزاورند و هرگاه دشمنی بر ایشان جفا کند
 بعد از آنکه بر او غلبه و قدرت یابند از او انتقام کشند و بقتلش در نیارند صاحب
 عباد یکی از دروستانش وعده انعامی کرده بود و شرده اگر می درختی او مقرر فرموده
 بود آن دوست روزی بوی نوشت و وعده اش را یاد آوری نمود صاحب عباد
 در جواب وی نوشت مرد کریم هرگاه وعده کند بفرزداد او ادای آن لازم است
 از فرقی فرغخواه با بخشیم در لطایف ادیبان و نشان و نمایان و سپاهیان
 و دلیران در مناظره پادشاهان و آن مشتمل است بر شش فصل اول در ادب
 ادیبان و نشان ابوالفضل بن حمید وزیر کن الدوله پسر خود ابوالفتح را بشا کرد
 ابوالحسین بن احمد بنارس ادیب فرستاد که از صاحبان فضل و عظیم السیاقان
 بود و در انشا و فصاحت و بلاغت مادر و پدرش نزاع بود ابوالفتح در جواب
 کاهل بود ابوالحسین بپدر او ابوالفضل اخبارت بکایت وی نوشت که فرست
 اصغر بن ائمه ثلاثه و اقصی غنی بقیه می خواندن ابوالفتح خود ترست از ترست
 هر چه و گوناوه ترست از کردن پشه شبی حجاج بن یوسف گفت به پیشین که در
 زندان هیچکس نباشد که او را فضلی و اعلیٰ بود که زمانی با او صحبت دارم قسم

سپس از تقصیر ادبی فاضل یافتند حجاج را از حاشی گاه کردند امر با حصارش نمود
 چون حضورش آوردند با او صحبت آغاز نمودند و پرسید که سبب زندانی شدن
 تو چه بود گفت پسر عجمی دیشتم که قتل نفسی کرده و مکر خجسته بود مرا در عرض داد
 گرفتند که ما در آسید انکی رمانیت بیکیم حجاج گفت صدق الشاعر حیث قال شعر
 جنی ابن عکک ذنباً فابتلیت به ان القلی بن عم السوء، اخوذ یعنی خجسته از پسر عجمی
 تو صا در شد پس مبتلا شدی تو بگناه او و بد رسیده جوایز و بسبب پسر عجمی بد کرد
 خود گرفتار شده هست چون حجاج گفت صدق الشاعر دشمن فرد خواند ان ادب
 گفت و الله صدق حیث قال ولا ترز وازره و زراخری یعنی خدا تعالی از سر
 راست کو ترست آنجا که فرموده و بیکس را بگناه دیگر می بخیزند حجاج را جواب دی
 خوش آمده و گفت صدقت و صدق الله تعالی و کذب الشاعر پس او را هزار دینار
 صله داده و آزاد کرد ابو الفتح حسینی از کبار رشتیان و کاتبان نوح بن منصور سامانی
 بوده و او را تو قیقات بسیار است و در کتب اهل الشافعی و ارحمه تو قیقات او است
 عادات السادات سادات العادات یعنی هر عادتی که خصلت بزرگان و ملکه
 ایشان باشد آن عادت بزرگ خصلتی است در میان عادات و از آنچه نیست
 که گفت من لم یکن لیسباً لانرج منه نصیباً یعنی هر که صاحب اصل و نسب نباشد
 از او امید بهره و نصیب ندار فصل دوم در لطایف و زیمیان در مجلس طوک و
 حکام کی از اولاد عباسید که بغایت ظلم پیشه و بد کردار بودند داعیه خلافت در سر داشت
 ندیم پدر خود را گفت برای من لقبی پیدا کن مثل شکر کل باید و محترم باشد گفت لغو
 باشد انشیا حکایت کرده اند که یکی از خلفا وزیر خود را گفت کی بودی ای تامل
 گفت در هجری یک صراف یعنی بجهت تو صراف صراف ختم و صراف نام کو سنگ فرعون است
 خلیفه در جوابش تحیر ماند و نیز که در جوابش اسارتی بود که او را زقوم فرعونست چنان
 وزیر فرعون بود حجاج بن یوسف ندیمی داشت مره مخفی نام که از پیشکشی دی بود
 روزی یکی از کاتبان دیوان بر حجاج درآمد و بعضی مهمات خود را عرض کرده گفت

سره گفت بدترین مردمان کاتبان دیوانند هجاج گفت این چنین کلام چرا گفتی و نگذاشت
 بدست کردی و حال آنکه حقتالی فرموده که انا کاتبین کاتبان را کدام و تو بر خلاف
 فرموده حقتالی ایستادگی کنی اگر نه حق صحبت قدیم بودی بدین سخن ترا
 در معرض سیاست درمی آوردم سره گفت ای خداوندگار من عاقلان دیوان را
 سبکیم نه ملائکه آسمان را هجاج از سخن وی بخنده درآمده و او را هزار دینار صدقین
 عطا فرمود بقیل است که پادشاهی ندیم خود را گفت المهان این شهر را بنویس گفت
 عهد کن که نام هر کس را که بنویسم بر او مهر نهاده و خطا سپردن داری و بر غیرت
 کنی سلطان مقبل شد اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر بلا بهت رساند
 کنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو برای بقصد هزار دینار بطلبان نوکر دادی که بطلان
 دور رود و آن وجه را نقد کرده بپادشاه گفت بلی ندیم گفت من او را پیشگاه
 که درین شهر نه کلی دارد نه سرای و نه باغی و نه زن و فرزند اگر آن وجه را بدست
 آورده در بر داشته ملک سلطانی دیگر رود که ترا بروی دست رس نیامد چه کنی
 پادشاه گفت اگر او را آن دیار رود که آن وجه را تمام و کمال بیاورد تو چه
 گوئی گفت آن زمان نام پادشاه را از دفتر المهان حک نموده نام او را بجایش بنویسم
 پادشاه بخنده درآمده انعام عطا نمود و نیز در خبر است که هاجی ندیم پادشاه عبوری
 بود و اندک مریض و سوس استلا بود و حادثش بر این بود که گاه گاهی موی هجاج
 بنود بر میگذاشت پادشاه بدان عادت مستحضر شده و از وی آن حالت پدید می آمد
 فرمود که اوقات دیگر هرگاه سوزی از هجاج من خود بر کنی امر عیام دست ترا بدهند
 ندیم عاقل شده و در مجلس پادشاه بهجت حفظ نفس خود یک سوره میخواند که میگوید
 از پیش خود مکن و از پس محتاط بود همیشه بهی متعین شده بود و اوقات شکری
 گذرانید و بغایت هراسان بود که سادات و اهل این محل صابر شده و دستش
 سیاست پادشاه کرده و بهر از چندی که هجاج عادت بخنده شد و روزی
 پادشاه بر سر حالت بود و با هجاج پیش و پشت از چیده و بهر متفران و بدین

حضور داشتند آن ندیم فاضل در آن مجلس بسی لطافت طرب انگیز و حکایات بهجت
 دلدار برپا داشت و پادشاه و اهل مجلس را سرور و شهنش ساخت و موحش غایت پادشاه
 گردید فرمود ای ندیم امروز روز نیست که مرزعه میگو با قطع بودیم تا نواز حاصل
 و محصول آن معاش کنی و بعد از آن خاطر و جمعیت خواست روزگاری گسبر بری اکنون
 سقار از نا طلب هر آنچه خواهی تو ندیم گفت ای پادشاه مرزعه ریش ترا با قطع
 بمن دادند که هر چه خواهم بارش خود بجای آورم که تا دستم از ریش کوتاه نشود
 هیچ سردری و حضور نداری پادشاه بخنده درآمد مختارش کرد که بارش خود
 هر چه خواهد کند مرزعه سموری بر بوی ارزانی داشت مولانا ندیم سلطان ایوب خد
 بود روزی میرک عبدالرحیم در مجلس میرزا بادی آغاز هنر و مطالبه کرد گفت
 میفرماید میرک عبدالرحیم تخلص شد فصل سیم در لطافت سپاهیان پادشاهان
 روزی اسکندر عرض لشکر کرد که داعیه محاربه با دارا در سر داشت و در آن روز
 براسی تازی ترا در برق رفتار سوار بود ناگاه سپاهی را دید که سوار بر اسبی لاغر و کج
 سوار است از پیش دی گذشت و در غضب شد و فرمود تا از پیش فرو کشیدند آن
 وقت آن سپاهی بخنده درآمد اسکندر از آن وقت خنده او متوجه شد که این وقت خنده
 نیست بل وقت گریستن وی نزد خود طلبیده و سبب خنده اش پرسید گفت این
 و حکم تو مرا خنده آمد که تو بركات با در رفتار این غضب بركات بیانی و باید امیر
 اسکندر را سخن سپاهی پسند آمد و دیر بمضرب شکلی مفتخر گردانید شخصی سپاهی را همچنان
 طوطی بود از هر دو ان رشید خواش محقری نمود هر دو گفت ریش دراز از آن هیچ تخلص
 نیست ز حدت فهم بود گفت نشنیده آنرا که چون ریش دراز شود عقل کوتاه میگردد
 هر دو را از نظر افت دی خوش آمده و زیاده بر آنچه طمع داشت انعام نمود و عروسی
 روزی عرض سپاه میگردد یکی از گویان خود را دید که براسی غایت لاغر و سار است در
 غضب شده و گفت لعنت خدای بر گویان من که هر دینار در هر درمی که با ایشان داد
 سرین زمان خود را با آن فریب ساختند و مرکبان خود را لاغر و کج باختند آن سپاهی گفت

ای امیرالدکتر تحقیق نمائی آن سرین لاغر ترست عمر دانهن دی بختید و دود و زار
 بوی انعام داد و در برش مضاعف کرد و گفت اکنون بر سرین هر دو مرکب فریب
 ساز پادشاهی از چاهران مجلس خود پرسید که آن چیست که باور نرسد سپاهی حاضر
 بود گفت هر سوم دو ساله من پادشاه بختید و بفرمود تا هر سوم دو ساله او را از خزان
 نقد بدادند و هر سوم آئینه اش مضاعف نمودند فصل چهارم در لطائف سپاهیان
 و سایر مردمان سپاهی بهر حامی که رفتی و رفتی که بر دین آمدی تجمعی اسکیفی که فلان خبر
 با فلان رخت س کشده آفراسیدان یا عر استن من ده و غوغا جنگ بر پا نمودی
 و آخر الامر رخ حامی و سر تراش و سایر عکله جات را نداده بر دین رفتی تمام جهایان
 وی را شناختی و از در آمدن بحام همعش نمودی که دیگر در مسج حام راه نداشتی
 آخر الامر عاجز شده و بجای رفت و با حامی شرط و عهد نمود که دیگر بر کسی تحت ذرا
 ننهد و اجرت عکله جات حام را بتامه بدید و هرگاه تمام سپاهش را بهم نبرد بطالب
 کند و جمعی بر این شرط گواه شدند چون سپاهی فوطه بست و بحام در آمد حامی فوطه
 گفت تا تمام جامه‌های را بپایان کرده دیگر دشمنش بجای گذارد سپاهی چون از
 حام بر دین آمد جامه‌ها تا غایب دیده و مجال دم زدن نداشت گواهان حاضر بود
 فوطه دار فوطه از میانش بکشید و او و عریان بماند بضرورت شمشیر و کمر بر بایان عریان
 بسته و حامی را گفت من خود مسج میگویم اما خود انصاف ده که من بدین صورت
 بحام تو در آمدم حامی و حصار رخنه در آمده جامه‌های دی بوی باز پس دادند و حامی
 مستقر کرد که هر هفته یکبار بحام در آمده مسج اجرت ندهد و سپاهی را بفرقت بردند
 باران پیش آمدند و گفتند بر تو باکی نیست اگر اسب تو در دنیا کم شد و آخرت نیز
 ترا زوی تو برگزید گفت آن خوشتر دارم که در دنیا ترا زو بر کردی ایضا مرکب سپاهی
 سرعت نمودند یکی ویرا گفت گناه تو نبود که یک محافظت اسب خود نکردی دیگری
 گفت گناه علامتست که در بطلان را باز گذارده است سپاهی گفت همه گناه
 است در دیواره را مسج کنای نیست و نیز سپاهی مریضی را اسب بر کنی سوار بود و ناگاه

از چیزی پرسید و سر از او دگشید و در جوابی نهاد که نه مقصد سپاهی بود یاری لوی رسید
 از وی پرسید که گنجی میدوی گفت آنجا که استر میخواند سپاهی از میدان جهاد برگشت
 گفتند بجای سکرری ای نامزد گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان لغت علیک
 از آنکه گویند فلان گشته شد رحمة الله سپاهی معفود و جمله داشت خور نام روزی بفر
 رفته بود پس از غیر عام روی نهرعت نهاد گفتند ای نامزد برگرد که هرگاه کافر
 گنجی غازی باشی و هرگاه بدست کافر گشته شوی شهید گردی و در قیامت جوین
 یابی گفت من خود در دنیا حوری دارم برای عینی خود در آسمان بگش داد انصاف
 سپاهی را گفتند کدام دوست داری غارت امر و زیارت فردا گفت آن خواهم
 که نقد و امر در بهشت یعنی غارت و تاراج و فردا با نمرود و فرعون در دوزخ در آیم
 شاید بمقتل خواجیه خوب میفرماید بفر من که امروز بهشت نقد حاصل میشود و عده
 فردای را بپایان بیاوریم قصه این پنج در مناظر مردان دلیر با سلاطین و جوانی
 سنین شنیدن آنها گویند دهقان مظلوم عرضه محضی بر ظلم حذرت محتاج خان
 آورده در آن محل حالتش تغییر بود و عرضه مظلوم را در صحرای گندم دهقان الحاج بسیار
 گشتای خان برین ظلم رفته داد من بده گفت برو که داد نمائید و دهقان گفت
 بر او دادی که نمائید خان از آن سخن بسیار شنیده باشد که آب آتشش روی گشت
 بر میداد آن نامراد پسیده ایضا دم هائی راستی رفته بود حذرت پادشاه زمان قیامت
 و اطفال و غلامان پادشاه لوی نرفته است و خود را بجای یک شغول ساخت و مع
 در آنجا مانده بود باز پادشاه روی از وی برگردانید مرتبه سیم تکرار نفع و الحاج
 پادشاه در غنچه نشسته و گفت ایبرم در دوزخ آتشش با بر گشت سرتوئی در دوزخ
 ایبرم پادشاه از آن سخن شنیده و پرسش مهم دی در آمده انتقام او از ظلم
 گشته طردش نمایی گوید مردی نمایی دیدم که نزد حجاج بن یوسف استاده بود و بادی
 استاده سکر و سکر الهائیش را جوابهای مردانه میداد حجاج حال را بدو خود از وی
 سؤال نمود که در ولایت بن حاکم بود گفت ایبرم چون که آشتی محمد بن یوسف را که

حاکم شماست گفت بغایت مرتبه و بزرگی جنبه و تازه شده گفت از بن دوی نسیم
از عدل و انصاف او می رسم گفت در نهایت پرچی فاسقی فاجری طامی سخاکی پی
با کسیت گفت چرا کسایت نزد بزرگتر از او بر دید تا او را از سر شما دفع کند گفت آن
کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالم تر است گفت مرا این ساسی گفت بی تو حجاج
ابن یوسفی و او برادر است گفت از من نرسیدی که این همه بخان درشت در ردی
من گفتی گفت هر که از خدا ترسد از غیرش نرسد و هر که حق گوید از باطل میزدند حجاج
گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی یاسم زیرا که حضرت ختمی است
از آن طایفه است گفت کدام قبیله بدتر است گفت بنی ثقیف زیرا که تو و برادر
از آن قبیله ای حجاج فرمود تا او را هر زرد در دم دادند پس گفت ای طایف پس این مرد
از آن طایفه است که خدا تعالی در صفت ایشان میفرماید بجا پدر و بی سپیل
و لایسجافون لومة لائم یعنی مجاهده میکنند در راه خدا و خوف نمی کنند از ظلمت ملا
کنندگان روزی عقیل بن ابیطالب در دمشق نزد معاویه نشسته بود وقتی که معاویه
حکومت شام داشت و اهل حجاز و عراق در آن مجلس حاضر بودند معاویه پرسید
ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا شما رسیده است که خداوند میفرماید
ثبت ید الی لب یعنی مقطوع باد و دست الی لب گفتندی این ابیطالب هم
عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق شما رسیده است این آیه
که و امر آتیه محاله اعطی یعنی زن با کس میزنم چشم است گفتندی این محاله اعطیست
هم معاویه است روزی یحیی بن سعید بن عاصم که از بزرگان عرب است مجلس حجاج
ابن یوسف در آید حجاج خوانست که آنرا در مجلس شغل سازد گفت ای یحیی عیدیه
ابن طلال عجب سخنی میگوید از روی مشهور بود که میگفت من ایس را می بینم و او را
منت یحیی بن طلال گفت چه میگوید گفت میگوید که یحیی بن طلال ایس می ماند
یحیی گفت تو سگ حرف خود را باش که من به بزرگان با شنیدن بزرگترم و ایس
بزرگتر از حجاج از آن جواب تمیز مانه که در برابر چنان تعرض هیچ خوبی تقریر نمود

یعقوب بن لیث قبل از جلوس تخت سلطنت مردی معیل و محتاج بود در حین جلوس
 سلطنت و شمت خود یکی از اغنیاء سینه‌ها را می‌آویخته کرده تمام بالش بکفایت داورا
 بقصره نافی محتاج نمود روزی آن مرد پیش وی آمده یعقوب از او پرسید حالت تو چو
 گفت همچنانکه در روز حال تو بود یعقوب گفت در روز حال من چه بود گفت همچنان
 امروز حال منست یعقوب سر در پیش افکنده در خود چون گزیده مار پیچیده لیکن بر
 سر انصاف آمده و پیرا بر سخنانش تحین و مال تمامه باز پس داد حکایت کرده
 که سلطان بزرگ جدت عرض نمود که در این شهر مردی طرفت هست که در صورت بتو
 شباهت تام دارد فرمان داد تا او را حاضر کرد پادشاه بسبب طرافت گفتی
 مرد داله ترا شناسم زنی جمیل بود دلاله که البینه نفسیه سخنانهای ملوک میبرد و معالیه
 میکرد و طرفت گفت داله من هرگز از خانه بیرون نرفت اما پدرم در باغهای ملوک
 که معیل بجهت سیرای ایشان بود باغبانی میکرد پادشاه را جواب دی خوش آمد اورا
 از نزد آن مجلس حاضری خود نمود و همچنان ریش بزرگی داشت از ولایت بخود می‌آورد
 با برآوردن و شکلی نمود که عیال و دیوان توده خردار غله را صد خردار غله گرفته اند
 بغیر از این بجز میرزا گفت ای یاقی ده من ریش برداشته پیش من آمده چرا خرافت
 هرگز کسی ده خردار را صد خردار نمی‌تواند گرفت دهقان گفت ای میرزا تو یک بزرگ
 ریش برآوردی من خوانده‌ام من خرداران را چگونه میرزا بخندید و بفرمود تا نشان
 تمام وی داشتند فصل ششم در صافه زبان و ایراد بلاطین جوانی بدزدی گرفتار
 شد خدمت هر دو پیش روید بعد از ثبوت معرفت وی هر دو حکم بر قطع و تشفی فرمود
 مادر وی داشت در نهایت اضطراب بخدمت هر دو آمده و عرض کرد ای خلیفه
 دستی را خدا تعالی از ستمه قطع کن هر دو حکم خدی که فرموده است را رقی
 از سارقان قطع ای میرزا قطع یکم من از خدا می‌ترسم که در حدی از خود و شرع تجاوز
 در ستم بخدمت قطع بدیش کنید بر زن گفت ای خلیفه قوت من و قوت من آنرا
 دوست که عیبری هر دو گفت و تشفی برید که هرگاه این حکم بدو نرسم از جمله گناه

کار نام بر زن گفت ای خلیفه ترا کنه بسیارست اینرا نیز از آن کنی بآن انکار که شنبه در
 استغفار میکنی خلیفه را این سخن خوش آمد و بجنید بداد خون پیرش در گذشتند آزاد
 نمود و خموش را خوشنود کرد و جمعی بر حجاج طرح کردند از آن جمیع زنی را که زنزداد
 او کردند حجاج با او آغاز خطاب و خطاب نمود او سر در پیش افکنده بود و چشم بر زن
 دوخته نه جوالش میداد و نه چشم بجانب او می انداخت بلی از حاضران دیر گفتند
 امیر با تو سخن مسکویه و تو را داد اعراض کرده گفت کن از خدای تعالی شرم می کنم که
 کسی نظر کنم که حق تعالی بوی نظر کند حجاج گفت اگر کجا مسکویی که بمن نظر نمی کند گفت
 اگر اینجا که اگر بنظر داشتی ترا چنین مشغول بطنم نمودی حجاج گفت و الله که این شهر را
 راست میگوید پس او را برادر دینار داد و بقوش باز فرستاد و زنی را نیز د حجاج آوردند
 که قبیده او سرگشتی کرده بود گفت ازین آیه مناسبی فرات کن یا ترا بچشم گفت ادا
 حاکم نظر بداد الفتح و ایت الینس بخون کن دین الله گفت و ملک بدظنون فی دین
 بخوان گفت و خلوا و انت تخرجونم منی آیه آنست که هرگاه بیا بدضررت و فرج نداده
 به بینی مردمان که داخل در دین خدا میشوند فرج ازین چنین خوانند که خارج میشوند ازین
 خدا حجاج مخش نمود که خان فرات نما که خداوند فرموده زن گفت قبل ازین حال
 در دین خداوند میشدند حال تو آنها را از دین خدا خارج بسیار می حجاج بجنید گفت
 آفرین بر تو باد ای شهر زن بدین اعلاء کلمه حق نمودن تو پس فرمود تا داده بزرگ
 دادند و قبیده اش باز فرستادند گویند چون عمر ولایت به بلده میا بور آمد لکنان
 دی در منازل اهل بله نزل می نمودند کار بر اهل شهر تنگ شده بود در آن غوغا
 زنی حدیث عمر ولایت گفت منیقه بی تو نهستم و چهار کدک مفار دارم و میادین
 شهر که همه را لکنان تو گرفته اند من جمله خانه محقری که خود و اطفالم در همان خانه بسر
 میردم حال در کوه مانده ام امر فرمود تا بهالش خالی نموده با او باز گذارند و دستم نوی
 بکنند یا بشستم در لطایف اعراب و بکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی حکم و اشغال
 و این باب مشتمل بر چهار فصل است فصل اول عربی به دی در مسجد حضرت رسول و در آن حضرت

امیر المؤمنین علیه السلام التذلل للک المخلی المبین در مسجد بودند عرب در نهایت محبت
 نمازی که گذارد چنانچه بعد از نماز در رکعتی در قرائت رعایت نمود
 بعد از فراغ نماز خواست که از مسجد برود و حضرت با یک بر دی زد که بر خیز
 و نمازت اعاده کن که این نمازت صحیح نبود عرب از خوف استحضرت برخواست
 و در مرتبه نمازی در نهایت طایفه سجای آورد و در ترتیل و تعذیش نهایت
 ملاحظه نمود و بهالغ در خضوع و خشوع نمود بعد از اتمام نماز ثانی حضرت فرمود
 یا ایها العرب هذا الصلوة حسن من صلوة الاولی بدوی عرض کرد لا والهدی و صی رسول
 صلوة الاولی من خوف الله تعالی و هذا الصلوة الثانی من خوفک حضرت قسم فرمود
 عربی بغایت کریمه المظهر و قبیح الوجه بر سر خوال حضرت امام حسن حاضر بود در وقت
 خوردن طعام بشیره و عرض طعام خوردن گرفت و از آنجا سبکه حضرت که بیان است
 حضرت را از آن نوع طعام خوردن بغایت خوش آمد و ضبط شد در آن حین حضرت
 از عرب سؤال فرمود که العرب مجودی یا متاقل عرض کرد این رسول الله متاقل است
 فرمود فرزند چه داری عرض کرد ثمانیه نبات یعنی هشت دختر فرمود و چه بهشت
 عرض کرد وانی الحسن بن حسن و حسن فی الاکل و کل تنی یعنی در دو جام است من از اینها
 و چه ترسم دلی در اکل و پر خوری اینها من بر خوار ترند حضرت قسم نمود و او را
 دو هزار دینار عطا فرمود و فرمود این حصه تو وزن دهمت دخترت العزیزه است
 سر و سبیل خود خود نمود و عمر عبد العزیز از عرب نامی سؤال کرد که عاملان من
 در دیار تو چه عمل میکنند در جواب گفت اذ اطاعت العین عزیمت الانهار
 چون آب از سرخشته صاف بود در همه جویها آب صاف رود یعنی هرگاه آبی که
 سرخشته حکومتها هستی عادل باشی تمام ممالک حاکم با عدل و انصاف نصیب خدای
 نمود منصور خلیفه عربی را گفت چرا سزد و حمد خداست خدای سبحانی نمی آوری که تا سر شما
 حکومت یافته ام طاعون از نیایه شما بر طرف شده است گفت کیف نکر الیه
 راح الطاعون و جاب علیه اعظم من طاعون یعنی رفت طاعون از نیایه ما آمد طاعون

اعظم تر از آن چگونه سکر خدا تعالی بجای آورم خلیفه از آن سخن مخجل و مغضول گردید و بعضی
 آن عرب در دل گرفته و بهانه آورد و ابدار القاف و ستاد عربی در سر راه حجاج
 چیزی طلب نمود حجاج دیر ابراند در محصل دیگر سر را همش گرفت و سؤال کرد
 گفت ای سبم بگو حال در فلان محل ازین چیزی خواستی دین برابر اندم باز دگر
 چرا آمدی گفت بعضی القاف این یعنی بعضی بقیه همین دارد آن بقیه اول برین نوم
 آمد زیرا که سؤال کردم مرا از این اسب دارم که این بقیه مبارک آمد حجاج بجنید داد
 چیزی بداد خلیفه بغداد را اعرابی که از نادیه آمده بود و شنیدند بقیه مجلس زیر کشید
 بود در یک طبق طعام بخوردند ناگاه نظر خلیفه بقیه وی افت و موی چشم او افتاد گفت
 ای اعرابی سوی را از لقمه خود دور ساز و بخورد در حال اعرابی لقمه از دست خود برخیز
 نهاد و دست از طعام باز کشید و گفت کسیکه چندان نظر بقیه بهمان نماید سجده کنی که نری
 در لقمه اش مشاهده کند طعام خودش نتوان خورد حجاج در نگاری از لنگرش دور نهاد
 نشسته و بر پشت بزم دید اعرابی نشسته و از خرقة خود جنبه گان می جوید و شران
 در برابرش چای می کند چون حجاج را دیدند بر رسیدند اعرابی سر بلند کرده خشمگین شد
 و گفت این کیت که با جامه های زرین در خشنده برآمد که بگفت خدا بر او داد حجاج
 هیچ گفت و پیش آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله وبرکاته اعرابی در جواب گفت
 لا قلیک ولا رحمة الله ولا برکاته حجاج از دی آب طلب نمود و گفت فرو دای و بخور
 و خاک ری آب بیا شام و الله که من خادم کسی شتم حجاج بگفت و فرو داد و آب خورده
 و سوار شد و گفت ای اعرابی بهترین خلق عالم کیت گفت حضرت محمد رسول الله
 علیه و آله رخ انف تو باز گفت چه گوئی در حق علی بن ابیطالب گفت از کرم و بزرگواری
 و بخشش را قاصدم و بداد و وصی رسول الله است بگویی خشم تو باز گفت چه گوئی در
 حق عبد الملک مروان اعرابی هیچ گفت حجاج گفت جواب من گوی گفت بد مرد
 خطایش مشرق و مغرب را فرو گرفته چنانچه این فاسق فاجر حجاج ظالم را بر سر
 ستمانان گذارده حجاج هیچ گفت ناگاه مرغی پریده و صدائی کرد اعرابی روی حجاج

کرد که تو چه کسی حجاج گفت ای مرد این چه سننالی است که میکنی گفت این مرغ خبر داده
 که لکری بر سر سبز که سر دارشان نوئی درین سخن بودند که لکریان در رسیدند و بروی
 سلام کردند اعرابی چون آن شوکت بدید رکشش متعجب شد حجاج فرمود تا شتران دوی
 سپردند و او را به راه بردند چون روز دیگر شد مانده نهادند و مردمان بر سر خوان
 حاضر شده اعرابی را اواز داد چون درآمد گفت السلام علیک در حمت الله و برکاته حجاج
 گفت من چنان نیگویم که تو گفتی علیک السلام در حمت الله و برکاته پس گفت طعام بخور
 گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت دادم اعرابی بر سر خوان
 نشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله آنچه از طعام پیش آید خیر
 باشد حجاج بخندید و میخیزان گفت هیچ میدانید که روز گذشته از اینمزد برین سپیده
 اعرابی گفت اصم الله الایسر سری که دیروز در میان من و تو رفت امروز در میان من
 و افشای آن کن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی کی از دو کار خستیا کن یا نزد من
 بمان تا من از اخص خود که در اینمزد اجازت عبد الملک فرستم آنچه اورا گفته مجاز
 کنم اعرابی گفت این دو کار که گفتی قسم سوم هم دارد پرسید که آن کدام است گفت
 آنکه مرا بکنداری تا ملامت بدیار خود باز گردم که دیگر نه تو مرا به بیسی دهن من ترا حجاج
 بخندید و فرمود تا هزار درهم بوی دادند و شترانش تسلیم کردند و بقیه اش فرستادند
 مردی خلیفه نشسته بره بریان کرده در نزد خود گذارده بخواست که تناول نماید
 ناگاه اعرابی از بادیه بر خلیفه وارد شد خلیفه او را نزد خود بنشاند اعرابی بجا نشسته
 بود در نهایت شرم و حشمت بره بریان خوردن گرفت خلیفه بسبیل غرافت گفت
 چیست ترا که چنین این بره بریان را نیم میکنی و گوشت او میخوری گویا پدرش ترا
 شاخ زده اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بشققت میخوری که گویا مادرش
 ترا شیر داده است خلیفه از تقریر بسیار خوش آمده و او را هزار درهم عطا فرمود
 اعرابی را حکایت کنند همی بخندت خلیفه عرض کرد و قتی که خلیفه مرضی در جوی
 حادث شده بود با او در شتی نموده سخت دست گفتن آغاز نمود اعرابی روی برد

نموده گفت ای خلیفه زبان دادند که خدا تعالی تو چیزی بر عمت فرموده که بجز
 صلی الله علیه و آله و سلم عطا نفرموده است خلیفه بانگ بر روی زد که ویکام صلی
 گفت راست گفت حق سبحانه و تعالی مصطفی را خلق عظیم گراست فرموده و ترا خودی
 بد داده است پس راست گفت که آنچه بود داده بحسب خود نداده خلیفه از سخن
 شازشگشته هوش گفایت فرمود که رسید روزی صبحی که از علماء و افاضل اهل اصف بود
 بر جوان هر دو ان رسید نشسته بود و پالوده غسل حاضر بود اصمعی گفت چه بار از کار
 هستند که هرگز پالوده غسل ندیده بل با نش هم نشینده اند خلیفه گفت برین دعوی
 گواهی باید که چنین چیزی ممکن نیست هرگاه اقا به دلیل نمایی در قول خود گادایی در قول
 دروغ از شل تو عالمی زینده نیست اصمعی قبول کرد که انبات دعوی خود نماید
 اتفاقاً هم در آن روز بهرامی خلیفه سوار شد و بنرم سکار بر دین آمدند اعرابی از باقی
 برآمد اصمعی را گفت این عرب را در نزد من آرا اصمعی پیش آورفته و گفت خلیفه
 ترا می طلبد اجابت کن او را گفت نومنان را امیری باشد اصمعی گفت بی اعرابی
 گفت باری من بوی ایمان ندارم اصمعی گفت خواهی نوشتن کن یابن الرانیه اعرابی در
 غضب شد که یابن اصمعی را گرفت و هر طرف می کشید و دشنام میداد اصمعی
 عاجز شد خلیفه از آن حالت مجتده درآمد بعد از آن اعرابی که بیان او در آن نمود
 نزد خلیفه آمد و گفت ای امیر مومنان بر نعم اینمرد نه بر نعم من داد من از روی
 که مراد دشنام داده است خلیفه گفت دو در هم بوی ده اعرابی گفت سبحان
 کی مراد دشنام داده از او جرم باید گرفت این چگونه حکمی است که می کشی خلیفه
 حکم ما چنین باشد اعرابی روی با صمعی کرده گفت یابن الرانیه تین روان پس
 امیر خود چهار در هم گیر خلیفه از شدت خنده نزدیک بود که از اسب در افتد پس
 عرب را به راه خود باز گاه بردند چون اعرابی باز گاه خلیفه را دید و آن عظمت
 و جبروت مشاهده کرد که هرگز مثل آن ندیده بود بچشم وی بغایت عجیب و غریب
 نمود پیش تحت خلیفه آمد گفت السلام علیک یا ائمه خلیفه گفت خاک بر دستان

خاموش باش چه سبکی گفت السلام علیک یا بنی‌الدخلفه گفت علیک ای محمد و
 چه سبکی حاضران گفتند کو امیر المؤمنین گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین پس او را
 نشانید و نفرمود نامیده حاضر کردند و بر آن نامیده طعاعهای گوناگون فرو چیدند از همه
 تناول نمود و در آخر بالوده آوردند اصمعی گفت امید بدارم بدانند که این حبیب خلیفه
 گفت اگر چنین باشد ترا یک مدره زر و ده اعرابی دست دراز کرده بالوده خورد
 گرفت بروی که بان سیمانت که هرگز نخورده است خلیفه سئوئل کرد که این چه
 چیز است که بخوری گفت بخدائی که سلطنت بتو داده که نمیدانم که این چه چیز است
 اما قال الصدیق فی القرآن مینا فاکتمة و مغل در مان فی جنبها یکن مغل و لکن ترفع ان
 نه در مان یعنی جدا اند در قرآن فرموده در هبیت سوده در درخت خردا و نار هبست
 در نزدیکی مایک درخت خردا هست اما کمان میبرم که این انار باشد اصمعی عرض کرد
 ایها الخلیفه دوباره بر تو واجب شد زیرا که همچنانکه بالوده را ندانست انار را
 هم نمیدانند خلیفه بخندید و اصمعی را دوباره زربداد و عرب را هزار دنیا را تمام فرمود
 و قبیلہ اش فرستاد و عربی بدوی که هرگز شهری ندیده بود و میان مردم شنیده
 پس رازاری بان فرود رسید و قتی که شتر اطرفی جمیع نشسته بودند را یاران گفتند
 با این بدوی کشوفی کن این فرود گفت هرگز خبر نمی‌آید که او بی داده گفت بی
 کو ای سیدم که ذکر می‌در فرج ادرست رفته بود و تو از فرج آن بردن آمده این فرود
 از حیثی آن بدوی مفضل شد عربی که سته از بدید را آمد رسید بغری دیگر گنابان پران
 گوشت و مان از پشت باز کرده و بدن آن کسوده و پارچه پارچه بان دگوشست مردان
 آورده و بخورد بدوی نزد وی نشست عرب از خبر خوردن سر بر آورده و عربی در
 مفضل خود نشسته دید گفت یا اخی انت من ای مکان تو از کجای می‌آئی گفت انامن
 طائفتک گفت از قبیلہ تومی آیم گفت انت عبرت و حست من عید متی تو از خانه
 من عبور کردی گفت بسیار محروم و آلوده دیدم گفت بل رایت کلی ایسی
 اما البقاع ایامک مرا که بقاع نام دارد دیدی گفت فی حراته افها یک دیدم

ابو صفیان سیکر که کرک را محال نیست که بر امون آن ره کرد گفت بل رایت اینی
 المسی بخالد قال فی المکتب رایت عند المعلم آیا کیرم خالد را ملاقات کردی گفت
 در مکتب خانه در بهلولی مجلس دیدم قال رایت قرائته قال نعم رایت قرائته رح
 صوت انحسن گفت خواندیش دیدم گفت قرائت قرآن میکرد با صوتی میگو گفت
 بل رایت ام ولدی قال بخی ما رایت مثله فی کل نقیبه گفت آیا مادر فرزندم
 دیدی گفت دیدم در تمام نقیبه مجلس زنی نیست بکمال عفت و جمال و طهارت
 گفت بل رایت جل الذی غل علیه الماء قال رایت فی کمال الحسن و الفقه گفت
 آیا شتر اکبش مرادیدی جواب گفت دیدم او را در نهایت فرهی و قوت پیشش با
 کوه آن را برانده بود گفت بل رایت مطرغ قصری قال مطرغ قصرک رأس من لعمرو
 اعلی من الکلبان آیا قصر و محل نشین مرادیدی گفت دیدم در نهایت بلندی سر کوه
 رسانیده دمن هرگز نمانی از آن عالی تر من دیده مکرده ام عرب چون احوال خانان
 و سلطان خود پرسید دانست که هیچ کردی نیست بغایت گوشت و نان خورد
 گرفت و هیچ تحمل بدوی نشد بعد از آن که سر شد سرانبان به بسته چون بدوی دید
 که گفت ریش نغشی بجهت کرسیک او بهم رسانید طول شده و در وقت سکی استجاید
 صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود در ریش او انداخت و در خواست
 تا انبان در ریش کشیده و برود بدوی سقاقت شده گفت اگر بفاع تو زنده
 بودی رایت باین سنگ میانست عرب گفت که بفاع من مرده است گفت
 بی بختور من مرد نه ای عمر تو باد گفت بعب مردن او چه بود گفت از سنگ کشیدن
 حکم شتر اکبش تو خورد و کور شد بعد از آن بمرد عرب گفت بعب مردن شتر من چه
 بود و او را چه گفت رسید که شتر او سنگ خورد و بمرد گفت او را در تفریت او
 خالد کشید گفت که را در خالد بمرد گفت بی گفت بعب مرگ او چه بود گفت که
 و او باین که بختور من خواست شد خالد در زیر آن مانده بمرد مادر خالد در تفریت
 مانده و بختور من کشید که شتر را در تفریت او کشید عرب که این اخبار خوش شنید این

نان دگوشت در صحرا انداخته گفت دادیلاه و اصیبتا و راه بادیه پیش گرفته در ده
 شده روی اسبان نان دگوشت را را بروده و فرار نموده کوشه نشست آنچه مانده
 بود تماماً بخورد و بجای دعا گفت لا ارحم الله الف الف نام خاک الوده نکرد اند
 خدا یغالی مگر منی لثیمان و خبلا را عربی نصرانی را حاکم ولایت من ساختند او
 اعیان قبایل بنیو در اطلبید و گفت شما چه میگوئید در حق عیسی روح الله و با
 رفتن او ایهودیان گفتند چگونه مسلم داریم اگر احوال انکه ما را از در ادریم
 و قتل او کردیم عرب حکم کرد تا بندهای کران بر دست دمای الین نهادند
 پس گفت من خویش عیسی ام باقرار شما دیه خون او از شما بگیرم و ناخودنشان
 بدهم بگذارم بروی سوزن پس باین بهانه مال خلیفه از بنیو دلاست من گرفت
 عربی را گفتند وقتی که برادرست مرحوم شد برای زن خود چه میراث گذارد گفت
 که چهار ماه دوده روز عده عربی مایوسی نام صبحی در سغایه وضو میبخت صره در
 یافت و در محل نمیکش گفتن عرب صره را بدست راست بگرفت بعضی جماعت حاضر
 شد و در حال امام حجه نماز نیکه الاحرام گفت نماز با ایستاد اتفاقا قاری بعد از
 فاتحه این آیه برخواند و مالک بنییک مایوسی یعنی چه در دست داری مایوسی عرب
 گفت و الله انت ساحر یا قاری یعنی بخوانند قساری ای نماز گذار پس صره را در
 پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد از ترس انکه ساد اجمعتی او را گرفتار نمایند
 سیوم در نکات فصحا و بلغا عربی را گویند مجلس شریف حضرت امام حسین علیه السلام
 درآمد و زمانی ملازمت کرد پس از آن که بروی آمد از وی پرسیدند که چون یافتی
 امام را و گفت رایت الداخل را حیاً و انخارج را ضیاً یعنی دیدم انکه در آن مجلس
 داخل است امیدوار و انکه بروی می آید خوشنود فصحا و بلغا حسن تلفظ و عذوب
 معنی کلامش آفرین گفتند معبدی از جمله فصحا عرب و از مشاهیر ایشان است
 بعایت خیر خبه و ضعیف الامام بود پیش هرون الرشید و صاف وی بسیار
 ذکر نمودند و صفی نام از او در قلب هرون پیدا شد و با جوارش فرمان داد

چون معبدی داخل بارگاه هرودن گردید چشم هرودن بر وی افتاد و در نظرش حقیر و مقید
 نمود تسبیح بالمعبدی احسن من ان تراه یعنی شنیدن نام معبدی بهتر است از دیدن
 آن معبدی در جواب گفت المرء مرء با قصر عضویه مرد مرد دست بدلوگاه ترین عضو
 یعنی بدن که دل او معدن همت است و زبان او خداوند فصاحت هرودن و جهان
 مجلس از آن کلام سوختر جامع تحیر شدند و هرودن دیگر اکرام تمام نمود و بمقتضی المرام
 بقبیلده اش بازگردانید ابو العینا روزی در مجلس عبدالرحمن بن عاتق رفت
 که از عینا بن زبان و اکابر جهان بود اتفاقاً آن روز عاتق شک بود عبد الرحمن
 گفت چون با این سرهای سخت گفت نعمتهای تو نمیکند ارد که احساس برودت
 بود انما بم عبد الرحمن را از ادای سخن وی خوش آمده و او را بر احم و خلعتهای ملوکانه
 بنواخت و بر قدر و مرتبتش میفرود و ایضاً ابو العینا وقتی در لباس ملکنت و در لباس
 باصفهان سفر کرد و اطفال محلات با سنگ و فلاخن با یکدیگر جنگ میکردند سنگی
 بر سرش آمده ملکنت و جامه اش بخون میالوده ملول شد در آن ولایت دینی
 داشت همه روز دنبال وی جستجو میکرد تا گاه بعد از صلوٰه عشاء ویرایافت بخت
 کر سینه روی درآمد اتفاقاً در آن شب در خانه آمد و دست بهیچ وجه خود را
 یافت نمید و باز را به هم بسته شده بود و وی کر سینه شب بهر نزد علی لم صباح
 نزد مهدب وزیر آمد مهدب و برادر رسید که کدام روز بدین شده آمدی گفت بی
 یوم سخن میتر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعه العده گفت در کجا نزول
 کردی گفت بواو غیر دمی نزع مهدب خنجرید و او را با بغای وافر ممنون رخت
 کی از ضحیاء عرب را پرسیدند که از خوشان تو چه کسی مانده است گفت حاسد لسته
 و شامت الکته یعنی کسی مانده که حاسد لغت است و شامت گشوده است بکنت من
 فصل چهارم در امثال مشهوره عرب اگر چه بسیار و خارج از اندازه و شامت
 چنانچه در آن فصلها تصانیف بسیار دارند لیکن موردی از آنرا درین مجلد مختصر
 ایراد نمیداریم که هیچ از آن از احادیث مالوفه از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

اول قال المؤمن مژگات المؤمن فرمود مؤمن آینه نومن است که عیب دهنر یکدیگر را
 بطافت و صیقل دادن مژگات قلب خود ملاحظه نمایند و دم لایذیع المؤمن من حجة
 مرتین یعنی گزیده شود مؤمن از نور حاجی دوم مرتبه یعنی هرگاه یکمرتبه مودی ضرری وارد
 آورد مرتبه ثانی بر ایمون آن محل کرد و سیم از لواکس من منازلهام یعنی فرو و آریه
 مردم را از منزه های ایشان یعنی هر کس را سبب شان در مرتبه اش ترقی و تزلزل دهد
 کلام الملوك ملوک الکلام اینست که شاعر گفته مضارع که حفظ مراتب کنی زنده بقی چهارم
 البید العلیا خیر من البغلی دست عالی سبک ترست از دست اسفل یعنی عطا کننده
 بهترست از حطی تخم الطیبه اخیر عند حسن الوجه بگویند سبکی را نزد خوب رویان چه خوبی
 روی علات اعتدال مزاج است و اعتدال مزاج نشانه خوبی خوبست و طالب
 از نزد مطلوب خبر دوی محروم باز گردد چه خوب فرموده صلح الدین سعدی شیرازی
 رحمة الله علیه بیت شرف مرد بچود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد و عباد
 به زود خود اینصاح کلام از حضرت مولای تقیال علی علیه السلام است اول میفرماید
 ادا تم العقل نقص الکلام چون شخص عقلش سجد کمال و تمامیت رسد کلامش ناقص
 شود یعنی کسی که نام العقل باشد بی تامل سخن نگوید بی مصلحت غنچه دهان بگشاید
 خم پر از بادیه تنی از صد است چو که تنی شد ز صد ابرو است صبح بدین
 گردش دایم خموش چرخه علاج و هزاران خردش و فرموده شیخ سعدی ماطر را
 کافی است این سوختگان در طلبش بخرانند آرا که خبر شد خبرش باز نیاید
 ددم نباشد الوجه صاله الموده نباشد دکن ده رودی دام مودت و دوستی است
 و محبوب و محبوب قلبت سیرم الفرضه تمرک السحاب فرصت از دست می رود
 مثل گذشتن ابر که ساکن نمی گردد وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی و ایضا
 از کلام مولاست که میفرماید در هیچ البلاغنه که میفرماید که فاعلموا فرض اخیر غنیمت
 شمارید فرصتهای خیریه را بیت ساقی ببار باده که فرصت غنیمت است مظهر
 ترانه که فرصت غنیمت است چهارم لسان العاقل در آء قلبه و قلب الاحق و آء

لسان زبان دانا همراه دل دوست یعنی هرگاه با قلب خود مشورت نمکند سخن گوید و هر
 بردش رسد برودی اظهار نماید و دل نادران همراه زبان دوست یعنی بی فکر و تامل
 و بدون رجوع ببدل هر چه خواهد بر زبان راند پس زبان عاقل تابع قلب و بی است
 و دل احمق جابل بر زبان دوست سید رضی الدین جامع هیچ البلاغیه گوید این حکام
 از جمله عبارات تجنیبه تیرغیه است پنجم نوم علی یقین خیر من صلوة فی سنگ خواب
 بر صفت یقین بهتر است از نماز گذاردن بر سنگ و مشبه و حضرت امیر این مثل را
 و فی بر زبان مبارک راند که بشی هرودی را دید که مشغول تخریب است و در جهات
 از خارج که در غرزه نهد و آن از حضرت مدبر شدند و منزل ضرورت که موافق است
 مشهور و بیت و دو مثل از اعراب درین باب مندرج است اول الار جاف تحفه
 الکون ار جاف مفرد ار جاف است و آن عبارت از خیرگی می پراکنده که مخیر آن
 مجهولست پس عرب گوید این چنین چیز پیش رو حدوث و وقوعی است که از عالم
 بشناخته می آید با خبر ملکی دوم المحر حر دان سید الفریضی مردار از ارادت عالی
 هست همیشه عالی است که چه او را سختی و مشکستی فرا گرفته باشد و العبد عبد
 دان شی علی الدرد بنده همیشه بنده است اگر چه برودی در راه رود و مرام آنکه در
 جهت دهن جهت است اگر چه هر قدر غنی باشد سیوم الصبی صبی دان لقی البنی کوئی
 کوئی است اگر چه پیغمبر از یارت کرده باشد یعنی احمق زامی گشت با بزرگان و صاحب
 مدرک حق بر طرف نشود چهارم الغزل طلاق الرجال عزل کردن از منصب طلاق
 مردانست چون منصب پایه تربیت از سر مرد برداشت او حکم بیوزنی دارد که مشهور
 سطلقه ساخته و تنها گذارد و پنجم القرض مقراض المحبه قرض گرفتن از دوستان سداض
 محبت است یعنی آلت قطع دوستی است زیرا که بنا بر عوارض روزگار در ادای قرض
 تعویضی می افتد و آن موجب عجز خاطر دوستان است و پنجم جدائی و متعارف سکه
 و آخر دوستی در سر آن قرض می رود و ششم اللیل حبلی لایندی مانند شب البتن است و
 دانسته می شود که چه خواهد زاید یعنی اکثر اوقات کلیه در شب شود و روز فاش گردد و هفتم

اندر بینی دفته طفر که چنان در حرکتی که مفاصلت با خیم می تواند کرد طفر مست چه
 هیچ طفر و فیوری برابر آن نیست که سر مرد سلامت باشد ششم من غاب غاب واکل
 نصیبه الا صاحب هر که غایب شد در وقت رسیدن طعام زبان کار گشت و بخورند بهره
 او را یاران با نهایت فرح و شرم من لم یکن ذنباً اکثرت الکلاب هر که نباشد که بخورند او را
 سگان یعنی هر که تن بزبونی در دهر غلبه کند بر وی لغت نیست و ششم من یفرک حیوته فوته
 عرس ملک هر که وجود و حیوش موجب عزتست برنش از جبهه نو عر و سید است یعنی
 موجب خوشنودن و ناز و هم انما یخرج الصبیان بالرب خیر این نیست که غریب داده و نازد
 که دکان بویزی یعنی مردم ابله و دون همت باندک چیری از متاع دنیا سر فرود می آید
 و بان فرقه و دوزخ می روند و از دهم من کثرة الملا حین غرقه السفیند از بسیاری طاف
 بسیارست که شنی غرق می شود یعنی اختلاف آراء طرق صواب را کم میکند سیزدهم کل
 الصید فی جوف القری همیشه صید در درون کور خرافت این مثل وقتی گویند که
 حقیقت و انواع فضل و کمالات سوری و خوی ستایش کنند و مثلاً این مثل است
 که وقتی جمعی را عوایب اتفاق کرده قبیده خود بکار بیرون رفتند و بعضی کور خری را
 صید کرده و بعضی تخم را در جوف آن نهادند و متوجه قبیده شدند و این مثل در اینجا
 از دهم کل الصید فی جوف القری بوی اساره است چهاردهم اولاد واکب دنا خرنند
 حکمرانی ما هستند گویند پدر و پیری را بقصیری خدمت حاکمی برده که چویش زنند
 اول پدر را انداخته و صد چوب زدند که آه از دل برکشند و دم نزد اجدادشان پیش
 انداختند چون یک چوب برپایش زدند پدرش آغاز ناله و زاری کرد و حاکم گفت
 تو صد چوب خوردی و دم زدی یک چوب که پست خورد این همه ناله و فریاد چیست
 گفت چون برپایم بخور و تحمل میکردم اکنون که بر جگر می آید تحمل ندارم باز دهم
 فی یک خیر من الکری فی الهوا که خجسته که در دست تو باشد بهترست از ملک دنیا
 و دست تو آن زنده غبار العمل خیر من زعفران العطه غبار عمل و کار کردن بهترست
 از زعفران بیجاری و عطی است از دهم غبار النعم کحل صلب الذئب غبار ریه که بخندد سر

در روشنائی دیده گرفت یعنی چون کرک غبار ربه دیشمنش روشن شد بان امید که
 صیدی خواهد کرد و هفتم فلان بنی قصار و مردم مصر فلان بنامی کند قصری و در آن
 میکند شهری را و پارسایان این مثل را چنین گویند که فلان خور و بن بزرگ رشت
 هجدهم فلان لیرق الزمان و تصدق علی الترضی فلان انار را میدزد و و تصدق
 سید به بیارای یعنی از وجه عرام تصدق کردن باغ نیست گویند فاحشه زنا
 سبزه داد و جهش را گرفته قسمت در دیشان سبزه و شاعری و حقیقت قطعه گفت که
 سراج اعتراف ضرب المثل شد و آن اینست که فدیگ لائرنی و لا تصدق دای بر تو
 ای زانیه زانده و تصدق هم مکن تو نوزدهم فلان طبیب الغنیمه فی الزمره فلان طلب
 میکند غنیمت را در هر میت یعنی آن را غنیمت میداند که هر میت نماید از طبیع جان
 بسیارست برد و برد و بیستم فلان کالغایه کیون جملاً اذا قبل لها طیری بطیر و اذا
 قبل لها اجمی فلان چون شتر مرغیت که هرگاه او را گویند طیران کن شتر شود و هرگاه
 گویند باربر دار مرغ کرد و بیست و یکم فلان کالعصفوران ارسد فات و آن هجدهست
 علیه مات فلان چون کجاشی است اگر نگذاری فوت شود یعنی طیران کرده و در بر
 و اگر در دست محکم نگذاری میرد این مثل وقتی گویند که طلب بواسطه درازا یعنی
 بیست و دوم لا تأمن الهرة علی اللحم و الکلب علی الشحم این میباشد از که به دست
 از گوشت دادن کر به و به دادن بگ یعنی اعتماد کن برین فغان و دست از دامن
 آنرا که تاه دار و معاشرت مکن با بیست و سه در لطایف مشایخ و علما و فضلا و فقیها
 و اصحاب کمال و آن مشتمل است بر بیست و چهار فصل اول در لطایف و مواضع
 طریقت و علما و ربانی ترشش که یکانه روزگار و پیشوای محققان عراق است
 گفت که عبدالله بن محمد بن میرا که از کباب صوفیان بود بیست سال سخن گفته بود و سؤال
 کردم که صوفیان چه کنند مرا از قرآن جواب داد که رجال صدقوا ما عاهدوا
 یعنی صوفیان کسانی هستند که وفای کنند عهودی که با خدا می خود بسته اند
 و غیر او را رب و مطاع ندارند محمد بن یوسف از جمله اعظم اهل طریقت است و

و از خجسته ارباب حقیقت در صفت انزاد و انقطاع بروی غالب بود و جنبید بخدا
 او را بزرگ میداشت روزی جنبید مکتوبی بعلی بن سهل اصفهانی نوشت که از شیخ
 اسناد خود محمد یوسف سؤال کن که ما الغالب علیک یعنی کدام حال و صفات
 از احوال اهل کمال بر تو غالب است علی بن سهل آن مکتوب بمحمد بن یوسف مکتوب
 بجنبید بنویس و الله غالب علی امره خدا تعالی غالب است بر امر و شأن خود
 پادشاهی عالم ربانی را گفت بر ایندی ده و مو عظمی مگوی که بدان رضایت حق خلق
 هر دو حاصل آید گفت در روز داد مسکینان ده تا خلق از تو راضی شوند و در شب
 داد که بایان ده تا خلق از تو راضی شود یکی از علما ربانی که صاحب گفت و یقین
 بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا سجده آدم نکردی گفت بواسطه آنکه من از
 آتش نوزایم و او از خاک طوفانی سنگ داشتم که او را ساجد نوم گفت ابلیس بروی
 خاستی را با بزیه بجهت زنا در یک محل جمع میکنی و بر در آنجا نه می نشینی و قیادت میکنی
 و تنگ میداری و از سجده آدم صغی اندک بدیع فطرت و ضعیف قدرت او ست
 میداری زهی خدلان و خواری و پستی و خاک ری ابلیس از تعجب او خجل شده و
 گفت بدان خدائی که بر ما مطر و دایه گردانیده که هرگز هیچ یک از مخلوق بر این
 انضالی نژاده که خود داده پس نامه داری کرد و از آن بزرگ عالم غایب گردید
 فصل دوم در لطائف علما و مرثوم روزی سلیمان بن عبد الملک آواز ناخوش
 شنید گفت این چه آواز است گفتند این علامت وقت نماز صغری است
 که بر بام کلیای خود می نوازند بجای بانک نماز مسلمانان سلیمان فرمود آن کلیای را
 حرا سب و شنید نموده و آن ناخوش شکستند این خبر بقصر روم رسید و نصرانی بودند
 سلیمان نوشت که انبیاء و سلفان بنامند و اند اگر ایشان صواب کردند پس تو
 خطا کرده که شکسته و اگر تو صواب کرده پس انبیاء خطا کرده باشند و این باطل
 زیرا که انبیاء معصوم اند و ایشان خطا نزد سلیمان علماء و فضلاء زبان را جمع
 کرد و گفت سحرانیم جوایبی شانی بقصر بنویسم هر یک از علماء و چیرنی نوشته و بطبع

طبع او متینا د ابو نواس که ملقب بفزدق از علم و سخاوت معروفست گفت مرا بط
 میرسد که بمن یک آیه در جوابش بویی که نقصان سلیمان کلمات آینه علم و حکما پس
 پس تذکر نمودیم سلیمان را از آنچه عطا فرموده بودیم مرا و از علم و حکمت سلیمان را
 از این اقتباس بسیار خوش آمد و از ابقیه فرستاد و صله لایقی بفزدق عطا فرمود
 و مختصری صاحب کتاب در خانه کعبه نشسته بود و در فرود بسته و بتالیف کاف
 مشغول بود شیخ نجم عمر نسفی که صاحب تفسیر قرآن است بدر خانه کعبه آمده در نزد مختصر
 گفت بر در نسفی گفت عمر گفت انصرف یعنی بازگرد نسفی گفت عمر لا انصرف نسفی
 گفت ادا نکرد صرف یعنی هرگاه مکره نخواهی انصرف شود بقاعده بخوان یکی از علمای
 حجت نماز جماعت قومی رفته بود نگاه در میدان قرآن فروماند و حضرت مقتدیان
 حجت حرم او الفاء آیه می کردند و آخر ادین آیه فرو خواند البس نسفی که رجل رشید
 یعنی آیا در شمایست در میان شمارا مهمانی یکی از ثمومان چون این آیه شنید آیه را موش
 شده را بیادش آورد و روزی خوابه نصیر طوسی برای یکدشت در حالت سواری بود
 قطب الدین علاء که شاکردی بود و در رکابش پیاده پیرفت و بغایت صاحب حال
 و زلف بود و چهار راه بر فوش نشسته خوابه نصیر طوسی از روی طرافت گفت بایستی
 گفت ترا با ای کاش من خاک بود می یعنی آن خبری که زلف تو اسبخته بولانا قطب الدین
 نور جواب داد خواند بولانا کافر بایستی گفت ترا با یعنی کافر نسفی که بدین سخن را که ای کاش
 که من خاک بود می بولانا نور را بعد خوار می از دانشمندان معروف هرات بود و در
 بعبادت بولانا محمد جاجرمی آمد که است و سوا لی زبان بود و در آن زمان با صره او
 شده بود و با بهایش در دمیگرد و تب محرقه داشت بولانا نور را بعد گفت ضعیف
 غالب شده که بنام میخوانم رفت و از آنچه محرقه بولانا نور را بعد گفت که نسفی علی
 الامی حرج دلا علی الامی حرج مر باینها و لکن در بر بعضی حرج و کناهی نیست چه اینها
 بعد از آنکه حکم خداوند قاضی عسکری بسیار عظیم اجتهاد و فاضل بود و روزی یکی از علمای
 شیراز که بولانا پادشاه نام داشت و از دانشمندان معروف شیراز بوده و بغایت

ضعیف البخته دلاغرا ندام بود بجاخته در میان داشت بحث ایشان بغفلت و غصوت
 اینجاست اتفاقا در پیش مولانا بادشاه دوات و قلمی بهاده بود قاضی بر سبیل تضرع گفت
 که از پس آن دوات آوازی می یابید به همینند که چه چیز نیست در پس آن مولانا بدین
 کلمات در جواب قاضی گفت که از یک لطفه بیش ازین سکون نمی شود قاضی از این
 که بغایت زیبا گفت از تضرع خود پشیمان گردید و خجل شد و همیشه در انفعال بود
 روزی فاسقی و فاجری موی بر سر گذاشته بود و بجهت مکرری و اخذ حطام دنیوی و دنیا
 حال خود را به باد سبوت و سخرت داده روزی عالمی شقی که اصل و نسب آن شنید در امید
 بوی در که نشد در روی سلام نکرد و آنرا دستگیر شد و گفت من از آل رسول باشم و تو
 یکی از امتان جدس با منی ترا کی رسد که از پیش من بگذری و سلام کنی و حال آنکه در هر
 شبانه روز چندین بار در نماز و در غیر نماز بر من صلوات میفرستی که میگوئی اللهم
 صل علی محمد و آل محمد عالم گفت من در صلوای خود چنین میگویم و الله الطیب صبر الطاهرین
 و تو بدین قید از آل خارج میروی زیرا که نه طیبی و نه طاهری سید و عالم بهم درفتاد
 و حضورت آغاز کرد و سید فریاد برآورد و او را سجده و عالم آواز برداشت و آدماه
 او را گفتند و آدماه چه مضمی دارد گفت او حد خود محمد را شفیع ساخته تا مات کند
 فرزند محمد است و من جد خود حضرت آدم شفیع کرده ام میگویم و آدماه و او با جبهه
 نبوت سیادت خود بسیار زحمت باید کشید و لیکن چه کس میداند که من فرزند آدم
 علیه السلام هستم عالمی که مستحق بود در باب خانه سجلی رفت و گفت چنین من
 که تو از آل خود چیزی نامزد از باب استحقاق کرده ام من بغایت مستحق و محتاجم خواهم
 بهمانچه کرد و گفت آنچه گفته ام نامزد کوران کرده ام و تو که گویستی عالم گفت تو
 غلط کردی من گویم از روی حقیقت که روی از رزاق مخلوق بر یافته و بسوی تو
 سجلی شتافته ام خواهی از سخن دی متأثر شده خامی از عقبش و او ایند هر چند
 ساخته در راجعت عالم نمود که خواهی حضرت بجا آورد و سفید نیفتاد فصل سوم
 در ذکر بعضی از طرافتهای مولانا قطب الدین که از جمله طرافات علی است مولانا سعید

سوانی که از جمله تلامذه مولانا قطب الدین است بغایت سیاه چرده بود شش برگی
 از شیشه بیوقوف او بر فرجی سفید ریخت چند جایش سیاه شد و از آن عاقل بر شد
 سیر در هم مجیده مدرسه آمد چون در حوزه درس نشست اصحاب گفتند مولانا این
 چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت مسح نموده عرق کرده است مولانا
 قطب الدین برای بریت شخصی از بام در افتاده و بر گردن مولانا قطب الدین
 آمد چنانچه مهره گردنش منقرض یافت چند روز بدان سبب صاحب فرمایش گشت
 جمعی از اکابر بیادوت مولانا آمدند و گفتند بخدو ما چه حال افتاده گفت چه حال
 از این بدتر باشد که دیگری از بام می افتد گردن ما می شکند مولانا با عبادت ترسانی
 رفت که به سیاه او بود و او را بر پیش خود گفت مرا بینا بسیدگی می آوردانند بدان
 سلیمانم و دین اسلام را بمن قوت تمام است گفت میدانم تو از آنهایی مولانا گفت
 و لم از سلمانی خود گرفته است اگر چهل روز شصت لیکنی خدمت من کنیدی و الا ان
 و طعمه داشتم که دلم خواهم بختی من همیاسا زید بعد از آن خدمت من بدین شما در آیم
 و تقدیم آیم شما تمام ایشان با هم گفتند هرگاه مولانا قطب الدین بجا می آید
 ما را بدین قوت افزاید پس همانی و خدمت مولانا قبول کردند و هر یک گفت که ممکن
 بود بجای آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند که میعاد بزر رسید باید که
 بوعده خود وفا کنی گفت و ان شاء الله بالعشره ده روز دیگر بر بدت ضیافت بنه
 تا بعد از آن نقل مذهب کنم چنان کردند چون بچاه روز تمام شدند وقت آن رسید
 که مولانا یکیش ترسایان در آمد تمام اکابر ترسایان اجماع نموده و گرد او درآمدند
 و گفتند در کار خیر اخیر جایز نیست دقت آن رسید که بوعده خود وفا کنی گفت
 ای جماعت شما عجب بلبلید مدت بچاه سال است که طعام و شراب شما را
 نمیوشم و لباس این میوشم هنوز سلمان نشده ام بدین بچاه روز که طعام شما
 خورده ام بخوابم و ترسانم ترسایان از وی روگردانیدند و از خدایات خود
 بزدست اندر شدند چون خبر این طرافت مولانا قطب الدین به پادشاه رسید

خواست تا با او صحبت و طرافتی نبرد تا طافهای گوناگون ترتیب دادند و علما و اهل
 شهر اصلا در او اند و مجلسی بسی عالی را آستند پس با حضار مولانا قطب الدین فرزند
 داد او را حاضر نموده در مقدم بر همه جالین بنشاندند و تعظیم می گماشتی بجای
 او در دین چون سفره گسترده شد و طبقاتی طعام فرو حیدند طبقی سر پوشیده نزد
 مولانا گذاردند که بچکس را بر آن اطلاع نمود که در آن طبق حدیث وادشاه در
 خدمت مقرر کرده بود که تمام الآلات کو سفند از اجدا گانه طبع نموده و بر آن طبق
 در سرش را پوشیدند چون مولانا سر پوش از طبق خود برداشت چشم جالین مجلس
 بر آن الآلات کو سفند ان افتاد دانستند که پادشاه با مولانا طرافت کرده درام
 نکرستند که آیا مولانا در مقابل چنین طرافت چه خواهد گفت چون مولانا نظیر بر آن
 الآلات افتاد بی تا مل بابک رخا دم زد و گفت چرا غلط کرده و طبقی که بجهت حرم
 داده اند اینجا آورده حضار که آن طرافت شنیدند آهسته ناگردند و بخندیدن و
 پادشاه خجل گشته و از طرافت خود بادم گشت فصل چهارم در طرافتهای قصه
 مروی نزد قاضی آمد و بر بنی صاحب جمال دعوی کرد و گفت ایها القاضی حجتی
 کا السراج المصنی یعنی چون چراغ روشن قاضی طلعت آن جمیله دیده بود و با وسیل
 کرده گفت اطفی السراج فقط طلع لم یج یعنی خاموش کن چراغ را پس تحقیق که
 طالع است زنی باشم خود نزد قاضی رفت و شکایت کرد آن زن در چشم
 خوب داشت و باقی چهره در فایت رشتی بود و روی خود را حست فرو بسته بود
 و گفت و شنید و مینمود قاضی چون چشمهای فتنه اش دید و میل کرد گفت امر جدا
 این فتنه را میزنی و جفا میکنی مرد میل قاضی را در ریخته بود چادر از سر زن
 در کشید و روی او بقا عنی نمود و گفت با این چنین زشت رویی برین این همه
 ناز میکنی قاضی چون روی زن دید و گفت این بر خیز که چشمت معلوم است
 روی تو ظالم زن جمیله تو هر رایش قاضی کشید و گفت زنی جو اغم و شوهر کجبال
 من نمی پردارد همه شب پشت بجانب من خواب میکند مرد و گفت ایها القاضی

زخم دروغ بکشد و من همه شب رفته نوبت خدمت بجای آوردم و زیاده بر این وقت
 ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خورسند نمی شوم در هیچ حال ازین عدد کم
 نمیکنم قاضی گفت عجب خالی است که هیچ دعوی پیش من نیفتاده که نه برابر
 آن چیزی بیابایت افزون اکنون من بجهت قطع خدمت شما دوبار دیگر رفته
 خود کفتم تا عدد پنجگانه راست شود و نزاع از میان بریزد مرد گفت زهی قاضی
 مشفق مهربان زهی قاضی ستدین مسلمان زنی خدمت قاضی محمد بروی امامی آمد
 گفت ایها القاضی شوهر من مراد را بکاه تنگ و حشمت نمانده و من از آن به تنگم
 قاضی گفت خاموش که هر چند جای زبان تنگ تر و حشمت تر بهر است و د مرد
 سجده است قاضی آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد که این مرا کیدی گفت و گواهی او
 گواهی داد و گاو را زن جلب گفت قاضی فرمود که این کیدی دعوی میکند و آن
 زن جلب گواهی میدهد پس چه حکم کنم حنفی نزد محمد قاضی آمد و گفت فلانی مرا
 گفته است که محمد محمد قاضی گفت معلول گفته است تو بر دکار خود باش فصل پنجم
 در ذکر بعضی فرستادهای قاضی شرح که از علما، تابعین است و نصب کرده حضرت
 امیر المؤمنین علیه السلام در کوفه در حضرت که زنی بانو بهر خود بجهت قاضی آمدند
 و گفت که شعی کوفی که از علما، کبار زمانه بود و در آن محکمه دیش او نشسته بود زن
 آغازه کرد و زاری نمود و بانو بهر خود شکایت جمیع نمود و آتش از دیدگان فروخت
 چنانکه شعی را دل بر روی سوخت و قاضی شرح را گفت جنس میناید که این زن
 مستطوره است و حق بجانب است قاضی گفت برادران یوسف ظالم بودند
 و سیرکستند کما قال الله تعالی و جاءوا آتاهم عشا، یکون یعنی آمدند برادران
 یوسف بعد از آن که او را در جاه انداختند نزد پدر خود و شبگاه و بدینوعی
 که استند شعی خاموش شد و قاضی بر آن مهم تحقیقاتی نمود تا بر شعی و خصم
 ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن کذب میکرد شعی بر قاضی
 قاضی آخرین گفت و گفت خدمت قاضی شرح آمدند یکی بر دیگری مالی خفته بود

دعوی کرد آن دیگری انگار صرف نمود و سخنان پریشان گفتن آغاز نمود قاضی در
 این صحبت و گفتگوی سکر از دی سخنی شنید که متضمن اقرار بود قاضی را یقین حاصل
 شد باینکه این مبلغ باید بعدی بدو حکم کرد که بر خیزد و بروی مال را تسلیم مدعی
 کند سکر آغاز فریاد و اضطراب آغاز نمود که ایها القاضی هنوز هم باین اقسام
 و کواهی کواهی بداده چگونه حکم میکنی با دای دین قاضی گفت کواه کواهی داد منکر
 گفت کدام کواه قاضی گفت خواهر زاده خاله تو کواهی داد یعنی تو خود اقرار میکنی
 مردی در صحنه خالی از غبار و در مردم دریای درختی هزار اشغال زرع خالص و دین
 کرده بفری رفت بعد از معاد دت بر سر کن رفت دید که نخ درخت را شکافته
 و زمین را شکافته و زیر بار برده اند آه از نهادش بر آید و بی طاقت شد نزد قاضی
 شرح رفت و در خلوت صورت حال را بروی عرض کرد قاضی گفت برو و بعد از دو
 سه روز دیگر نزد من آئی اکنون در این دو سه روز حال خود و کسی کوی آن مرد و رفت قاضی
 طبیب شهر را که مرجع خلق بود طلبیده و در خلوتی از او پرسید که پنج فلان درخت
 خاصیت و منفعتی دارد گفت خواص اول بار است و منفعت او بیشتر گفت در این
 ایام هیچ بیماری را هیچ آن درخت معالجه کرده گفت آری بیش از این بیک ماه
 فلان مرد بیداری داشت که عکاشش محض بود هیچ آن درخت من او را تا کن درخت
 دلالت کردم و از این رخ آن درخت فرستادم او را تا بکار برد و شفایافت قاضی آن
 طبیب را و داغ نمود و آن مرد را طلبید و در خلوتی در نزد خود بنشاند و بر فرقی و
 مدار او حکمت آثار نصیحت نمود و بر او چند موعظه مبلغ نمود و چند نکته آیت و حدیث
 متواتر بر روی غرور خوانده و دلش نرم کرد و بدو بجهت بدو پیر از او اقرار شنید آن
 مرد که هزار بار از انبای درخت یافته بود بصحبتش باز داد روزی دو مرد خدمت
 قاضی شرح گفتند یکی بر دیگری مبلغ خطیری دعوی کرد و او منکر صرف بود که آن مرد
 بنده ام و با او هیچ معامله کرده ام قاضی از مدعی پرسید این مرد را از کجا بوی دادی
 گفت در بای درختی در فلان صحرا دار شهر را آن درخت سه میل بود قاضی مدعی را

گفت برادران درخت دوبرگ تازه از جهه سن بی و در تن از آنها کوامی طلبم دان
 آنچه حق است من خواهند گفت مدعی بطلب برکها رفت و مدعوبه منتظر نشست
 قاضی بهات دیگران پرداخت و خود را بکارهای مردم مشغول ساخت و در کرسی
 کارهای دیگران که سکر اعظمی شده بود سر بلند کرده و در بجا میبوی نمود گفت
 آیا اگر دبلائی آن درخت رسیده باشد گفت فی هنوز رسیده قاضی گفت تو
 اول بکار صرف کردی و گفتی من اورا هرگز ندیده ام و با هیچ معاطله نکرده ام پس را
 سیکوئی چه میدانی که آن درخت دور است یا نزدیک سکر تخیل تشنه و قاضی برقی
 و طامیت و وعظ و نصیحت اورا اعلام ساخت تا از بکار باقرار بازگشت نمود چون
 مدعی برکها آورد قاضی گفت برکهای تو قبل از آمدن کوامی دادند و معاطله تو با
 سکر گزشت پس سکر دست مدعی گرفته از محکم خانه خود آورده و زرت تسلیم کرد
 قصه ششم در ذکر بعضی از فراستهای قاضی اباس که از مشاهیر علمای و فقهایست
 دوی اباس بن معاویه بن اباس بصری و مردیست از قبیله مزینیه و کنیت او
 ابو وائل است روزی بوالفضولی بزدنی اعتراض کرد که چرا در جواب سائل تخیل
 میکنی اباس گفت برکف دست تو چنان گشت است گفت بخ اباس گفت در
 جواب من چرا تخیل کردی و تامل دانی بجای میادری گفت از برای آنکه درین
 جواب حاجت تامل نبود اباس گفت من نیز در سائل چنین و محتاج تامل نیستم
 جمیع از فضلاء اعتراض بر اباس کردند اول آنکه در سائل تخیل میکنی دوم آنکه با
 او را ذلیل دادی و او را تو هم صحبت میداری سیم آنکه اباس بی تکلف میوشی اباس
 مدعی بجانب افضل معضیان نموده گفت سئوالی دارم گفتند لغزهای گفت مدته
 را بدست با عدد و پنج مختصر بخندید و گفت بخ اباس گفت چرا در جواب من تامل
 و تفکر نمودی گفت از جهت آنکه حاجت تامل و تفکر نیست اباس گفت جواب من
 در سائل همین قسم است دیگر آنکه با او را ذلیل و لو باش چه آنکه نشینم خنده آن است که
 مرا خند نیست گفتند از من خدمت طلب میکنند و اگر با اعزده و اگر بر نشینم مرا خدمت میکنند

باید که در آن یک گروه را میان بحکمه ایس آوردند هر یک را بر آن دعوی بود که
 رسیان از آن گشت ایس میان ایشان تفریق کرد پس از یک زن پرسید که این
 رسیان را بر چه چیز تحیده گفت بر قطعه چوبی زن دیگر را پیش طلبید و گفت این را
 بر چه چیز تحیده گفت بر کباب ایس فرمود تا رسیان را باز گرداند از درون قطعه چوب
 برین آتش زبانه را بکند داد که راست گفته بود و کاذب را تا زبانه برزد در جبرست
 که از قاضی نظام الدین مروی ولد مولانا حاجی محمد فرامی در زبان خاقان مبرور
 سلطان حسین میرزا مثل چنین واقعه شده و آن چنان بود که دو کس دستاری
 بحکمه آوردند و دعوی هر یک آن بود که دستار از آن دوست قاضی بفرستی که
 داشت بر علی مطنه برد که کاذب است و او را گفت برخیز دین دستار بر بند چای
 حادث تو بوده در لبش این دستار چیزی از دستار زیاد ماند دیگری را فرمود
 تا به دست حکم فرمود که دستار از این مرد است که راست بسته و بعد از تحقیق و
 نهدید کاذب اقرار کند خود نمود قاضی دمی از دروغ تو به داد فصل هفتم
 در ذکر بعضی از لطائف فقها شخصی در مجلسی که در دم حجاج و طمش سخن میرفت
 طلاق زن سو کند جزو که حجاج دور می است مردم او را اطلاع میکردند که چون
 حقیقت حال معلوم نیست و حکم بر خاتمه است تو چرا این سخن گفتی و جمعی از مردم
 کردند که زن آن مرد را طلاق افتاد که سو کند بر عیب جزو داند مرد ملول شده نزد
 حجه و عسید آمد که افقه و اوع و اتقی زبان خود و بود و قصه در نزد دی فرو خواند
 عمر و گفت زن خود را نکاح دارد که اگر خدا تعالی حجاج را با انیمه ظلم و ستم عباد که
 گردان دوست بیا مرزد و بدو رخ نبرد و باکش نمود و با تو نیز باین گونه مضایقه
 نیست ترا هم بیا مرزد و بعد از انیمه افقه زبان خود بود و بطبی لطف داشت که
 که در وقت طبعی میکرد کفی از یک بکار مبرد شخصی از او پرسید که در باب طبع
 یکدیگر میگویی گفت بچسب کف غنه واجب است کف از آن و کف در غنه
 عرب بعضی اجتناب است و در فارسی کف دست باین طرافت جوشن گفت

مامون الرشید با ابوالیس که فقیه عصر بود و ظریفی خوش طبع آغاز سطا میبرد و از
 روی ظرافت گفت از تو سینه می رسم تا بل جواب گوی گفت آنچه دایم بعض
 را تمام مامون گفت کسی کو سفندی خرید و آن کو سفند شکلی انداخت چنان بصر
 که چشم را بگذری آمده کو بر ساخت دید چشم آن را بگذر بر این است یا مشتری
 گفت بر این است مامون گفت اگر بایکوی گفت از اینجا بیکه در وقت فرو
 شتری را گفت که در عقده این کو سفند طلوع هست که مردم را کو رمی سازد تا
 مردم حد کنند و ایس او فروند فقیهی را بر رسیدند که سر در کدام روز تراشم
 و ناخن در کدام روز بگیرم دومی لب در کدام روز چینم گفت در روز دراز شنبه یعنی در
 هر روز که گذشت را دور کنی همان وقت خوبت شتر باغ مناسب است شتر
 تراش سر و دیگر باغی هر روز که آن تر نباشد ابو منصور سجستانی فقیهی را پرسید که چون
 در صحرا خواهیم که غلی کنیم روی بکدام سمت بکنیم گفت در جانب جامه های خود
 نازد و بنزد جوانی نزد فقیهی آمد که زن جمیده دارم و دلم باز بسته است و او را یک
 مزاج است که قوت و طاقت همی که دن و نان دهنش بخش ندارد و جابه نشستن و خانه
 رفتن نمی تواند و دست رس آن ندارم که خادمه بختم که خدمت خانه من کند می
 خواهیم که زنی خدمتکار بخوایم که این کاره از دست او بر آید چنان زنی پیدا کردیم
 اما خویشان او را رضی نمیکنند میگویند تا زن نخستین را طلاق ندهی ما خویش خود و بتو
 ندیم اکنون از تو التماس دارم که مرا حیلۀ آموزی که این زن را بخواهم و مجبور بر طلاق
 سفند گفت زنت را بکوستان فرست چون از تو طلاق زن خواهند گوی ایضا آن
 زن که در کوستان دارم هر که باشد طلاق دادم خوش آن زن گمان کنند که تو زن
 مرده داری در کوستان زن تو خواهند داد و چون آن حیلۀ بکار برد آن
 زن را بخواهند خود در آورد و فصل ششم در ذکر بعضی از ظرافتهای مامون و او را
 روزی پادشاهی در عطف و اعطای حق کوئی حاضر شد و اعطای در انشای و عطف خود را
 بنام اصلی او مخاطب ساخت و پادشاه از آن صورت استخفاف دریافت که

که او را محاط طلب نموده غضب بروی مستولی شده یکی از محارم خود را بجزت او فرستاد
و کلمه زیادی پیغام نمود آن محرم مرد اعطای نصیحت کرد گفت اطاعت اولوالار
و تعظیم و تکریم سلطان بر او واجب است باینکه که تو پادشاه را بکینت یا دکنی نه بنام
خود انش و اعطای گفت خدایتعالی بهترین آدمیان را بنام یاد میفرماید آنجا که منفرد
و امجد الارسل و دبترین آدمیان را بکینت آنجا که میفرماید بخت بد را بی نصیب خو
محرم آن جواب پادشاه رسانید و او را بسیار خوش آمده و بجهت اعطای خلعت خاص
فرستاد تو آنکری و اعطای خوش طبع را اکثری زرین داد که بکین نداشت و التماس
نمود که بر سر منبر برادارم و اعطای او را بدین وجه دعا کرد که بار خدایا او را بدیست
قصر زرین بده که سقف نداشت باشد بعد از آن از منبر فرو داد تو آنکری در زرین
رفت و مصافح نمود پس گفت ای و اعطای این چه نوع دعاست که در حق من کردی
گفت اگر اکثر تو بکین میداشت قصر تو نیز سقف بود و راقم این کلمات زمانی
که در ماوراءالنهر بود از بعضی اکابر استماع نمود که در پیش احمد سمرقندی دانمند بود
و در مقصوده هرات و عطا میگفت و تمام فضلا و فقر و غای هرات و عطا می
حاضر میشدند چند روز تعطیل عطا نمود بعد از آن ما نیز شغول شد و در آن اثنا گفت
و اعطای بر دو قسم اند اول آنکه که یکی خود روی در حق دارند و پشت بر خلق با
اینان بر و عطا اعلا کلمه حق است و کمال شفقت و رحمت بر خلق پس ایشان
کردار و افعال آن و عطا نصیحت و سرشق است بجهت مردم و تعطیل در و عطا را
جایز نمیدارند و قسم دوم آنانند که یکی روی در خلق دارند و پشت بر خلق
ایشان از و عطا عیب خطام و بنوی است و طلب جاه و خود نمائی پس این طایفه
نیز و عطا گویند و هرگز تعطیل جایز ندارند و در واقع بنده و امثال بنده هم در زیر
قسم ثانی میباشم زیرا که اغراض فاسده در وجود ما بسیار است اگر چه در بعضی از عطا
خود نیات خالص داریم چه خوب میفرماید خواه حافظ شیرازی رحمة الله علیه در حق
قسم دوم از و عطا بیت و اعطای کاین جلوه در محراب و منیر میکنند

چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند مشکلی دارم ز دانشمندان مجلس باز پرس
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند با بستم در لطافت حکمای متقدمین و
 تاخرین و حکایات عجیبه اطبا و محرمین و سخنان و ادبیات مثل است برشت فصل
 فصل اول در لطایف و خواص حکما، متقدمین در نوادر لطیفی از مشقات حکما
 نقل کرده که طایفه اند که از انرا از خوی بد باید معذور داشت صایم و در بعض
 و صاف و سه کس اند که با ایشان استخفاف نکردن روا نبود سلطان و عالم و محقق
 که در استخفاف سلطان دنیا فاسد شود و در استخفاف عالم دین فاسد گردد
 و در استخفاف صاحب مروت فاسد شود و در استخفاف که از بزرگان است
 آن عیب نیست پدر و پسران و مرکب که چیست که راحت خبر در مفارقت
 نیست دینان گرم خورده و زرد و دین بدخوی لقمان حکیم سیاه چرده بوده سی
 او را به بندگی گرفت و مدتی خدمت میکرد و از وی آثار علم و حکمت مشاهده
 میبود و روزی خواهر از برسم امتحان مراد از گفتگو سفیدی بخش و بهترین اعضای
 او را بجهت من آرد لقمان کو سفیدی و بچ نموده دل دربان در نزد خواهر آورد
 روز دیگر گفتگو سفیدی و بچ کن و بدترین اعضای او بجهت من آرد لقمان کو
 دیگر بچ نموده هم دل دربان بشیر نزد خواهر آورد و گفت این چگونه است گفت
 هیچ چیز به از زبان و دل نیست هرگاه ظاهر باشد از غیر حق و هیچ عضوی بدتر از
 دل و زبان نیست اگر آلوده باشد بر جسم و دوستی غیر حق که آن ناشی شکرست و ترک
 بدترین گناه است بجهت خاکی بدن یک مصراع شرفا قافیه شاعر نموده است
 مصراع رسم عاشق نیست بدینیک دل دو دلبه دهنش و بر بصیر پوشیده مانا دهر
 کسی را روی بطرف حق شود و با چارشت بغیر حق مانده هرگاه روی بغیر حق شود
 پشت او بطرف حق میشود و در یکدل و دو مجتبت گنجد از سطرطایس در
 میکند جوانی و جویه و طبع پیشین آمد و از وی سؤال کرد جوانی الهامه نبی داد
 حکیم گفت بخت حسن لوکان فیہ ساکن خانه خست اگر کسی در او ساکن بودی

جانیوس برای سکه نشت سری ساده خوشروئی نژاد او آمد حکیم خبری از وی رسید
 جوانی درشت باز داد و ردی ترش کرد حکیم گفت دعای من ذهب فیہ خل طرف
 از طلاست که در او سر که هست برادر بود که جوان در جوش این دو شعر قافی را
 گوید شعر لغت بزرگ اگر ترش نشیند بد عیالش طبع ریزند بجایا خدا را که راستان
 نخل نکر دو بریز نخل کس نه عیند خزا بقراط حکیم سخن در حکمت میراند بو الفصولی
 جانیادی در مقام معارضه برآمد و گفت مردم از تو این سخن را می پذیرند و علم
 نمیدارند حکیم گوید سخن باید که فی نفس الامر صحیح و صواب باشد خواه مردم شنوند
 و خواه نپذیرند برین نیست که مردم را تکلیف بر قبولش کنم احمقان و جاهلان اگر
 چیزی بینند نپذیرند کلام الله مجید این آیه مبارکه تا هر صدق قول حکیم شایسته است
 سیف و یاروان میروا کل آیه کن بومنها بهما توبه که حکیم دانستند و قاضی القضاة
 بود هم در زمان قباد و هم در زمان الونیروان وقتی در فضل مبارکه مردم دو
 خود بعلف مرده بودند باید ادی همراه قباد سواره برابر می رفتند و قباد در وقت
 از وی سخنان میسرید و آنان اثنای آنست موبد که شب علف تیار خورد و بود و بچه
 زبل توایم خود را تا ما نوت نمود موبد از آن صورت منفعل گردید قباد بجهت دفع
 افعال موبد سخنی در میان آورد و گفت از او آب محبت چیری میان فرما گفت
 یکی از او آب با ملوک است که کسیکه باید با او شاه سواری خواهد شد آنقدر آب
 خود را علف ندم که موجب افعال او گردد و قباد موبد را بدان سخن تحقیر فرمود
 و گفت بدین حسن گماست و صدق فرست کس توان رسید حاصل دوم در لفظ
 و نواد و فرایات حکما و شاعرین در نواد و لفظی حکایت کند از تعلات ایشان که چنانچه
 چیست که محتاج بچار چیز دیگر است حب با ذب سرور این قرابت بودت و عقل
 تجربه و چهار چیز است که اندک آن اندک نیست مرض و دشمن و دشمن و قرض و
 چهار چیز است که آفتی قباخ است غضب از حکام کذب از علمای نخل از غیبتش
 از زبان از حکیمی سؤال کرد که کدام سخن راست است که با گفتن آن اولی است

مرغ خود بر صفات حسنه که نفس او را حاصل است حکیمی گفت دوست مباد نفس
 و دوم است جسم سیوم حکیمی گفت که روانه و خوردن را بر بزرگان تقدم جویند و
 بی ادبی کنند الا در یکی از سه موضع اذ سار و الیلا و خافوا سیلا و دوجواخیلا چون
 سیر کنند در شب خوردن را تقدم جتن بر بزرگان عین ادبست بجهت حفظ بزرگان
 دوم چون سیلاب رسند بجهت حفظ بزرگان تقدم جتن رواست بجهت محافظت
 بزرگان سیوم چون رودی بلبکه گاه آرند بجهت محاربه پیش رفتن خوردن جا بر است
 بجهت دفع شر اعدا و حمایت بزرگان یکی از حکما نسی که باید داشت یکی از بزرگ
 را دکان خامی بوی تعرض کرده گفت تنبک عار فلک یعنی اصل و نسب تو عار است
 بر تو حکیم در جواب گفت کمانت عار علی تنبک همچنانکه تو عاری بر نسبت که چال
 و نادانی جا بل بود الفصولی بر سیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دکان تو بوی بد می آید
 گفت از بسکه تو در سینه نگه داشته ام در نفسم سرایت کرده تو آنکری حکیمی را
 گفت صد دنیا رز دارم و میخواهم که بتو دهم مصلحت چیست گفت که بدی ترا بهتر
 و کر بدی ترا بهتر یعنی از محل بار نیست خلاص شوم حکیمی را دید که محبت بسیار
 سنگ از جودن نقره میکند و ریزه می آید و از او میگوید و فراضه چهل سگ
 و بان معاش میکند را میزد بخش گفت ای حکیم این همه محنت و مشقت چو می گشتی
 این همه محنت و مشقت در تحصیل سعادت برین هزار بار آسان تر است که از نیست
 تو یک فلس برین آید بخت بدندان رخنه در فولا کردن سباض راه درها
 بریدن با تش دانه فرد رفتن بکون ر زنگ دیدن آتش پاره جیدن بفرق
 سر نهادن صد متر بار ر مشرق جانب مغرب دویدن بسی بر جانی ایستادن
 مانند که بار نیست و توان کشیدن فصل سیوم در فواید و لطائف حکیمی
 که در باب کجای و طعام و خمر و سماع فرموده اند حکیمی را پرسیدند چه کوفی در کج
 گفت فی فم شهر و دم دیر و کسر ظر یعنی در تامل نمودن سرور یکا مه و غم و دهم
 و سنگین نیست است حکیمی بعد از تامل فرمود تا ما مجور بودیم که خدا یان گفت

بودند یعنی ما را نصیحت بپوشیدن نکردند اکنون که که خدا شده ایم مجدداً کرده اند نصیحت
 نمی شنوند و خیالات خود را حجت بخردا آورده می سازند حکیمی گفت که خدا می چایستی
 عیسی که هر که در او افتد خلاصی نخواهد یافت از او پرسیدند که آیا هر که از آن توانا است
 گفت اگر خرسنگ بر سر او نهند رانی ممکن است گفت نه پس هر فرزند که زاید خط
 بر سر او نهند حکیمی در باب طعام گفته چون کسی تراصیافت کند نالش تازه باشد
 و آبش سرد و کفش سفید و تره اش در سر که اش سرخ فقد متب صیافه بجمعه صیافه
 او تمام شده و کامل است یهودی از حکیمی پرسید خدا تعالی در کلامی که بر او انعام
 یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاده است فرموده که لا رطب ولا یلس الا فی
 کتاب بین بیت از تر خشکی الا انکه در کتاب بین هست اکنون بگو که علم طب در
 کلام البدر کجاست گفت آنجا که فرموده شود استر بوا و لا تسرفوا بخورید و بیاشامید و
 اسراف نکنید یعنی بسیار مخورید رأس کل امراض پر خور و دست از حکیمی سؤال نمود
 که کدام طعام اطیب است و الله گفت جوع یعنی چون گرسنگی غالب شود هر طعامی که
 خورند اطیب و الله نماید حکیمی پرسیدند که وقت خوردن طعام چه وقت است
 غنی را روز و فقیر هر وقت که طعامی بیاید در نواد و رطبی آورده است که حکیمی خمر شرب
 میکرد و گفتند بسبب خوردن خمر حلیت گفت لا ان شرب یا شرب عقلی یعنی بیانش هم
 چیزی را که می باشد عقل مرا عباس بن مرادش از بزرگان عرب است از او پرسید
 چه از کز خمر نوشی گفت اگر ه ان اصبح سید القوم و امسی فیهم من کرده بیدارم که
 صبح کنم در حالتی که بزرگ قومی باشم و شام کنم در حالتی که سفیه باشم چه آخر شرب
 شراب بفاست شخص را فرزندم چه خوب میفرماید مولوی رحمه الله علیه در فتوی
 فتوی داده فی در بر سری شرب کنید آنچنان را آنچنان ترسیدند پادشاهی حکیمی را
 با خیار خود و اندر داد و خمر داد درستی اردی سخنان پیوده و پیران روز نمود
 چون بخود آمد و در امر کلمات بخیفه که درستی گفته بود تهدید و توبخ فرمود گفت مالاً
 گفته دکن قال الذی کلفی شربه یعنی من کفتم آنچه گفته دکن اما کسی گفت که مرا

تکلف کرد بشرط غم فصل چهارم در عجیب حالات اطباء شخصی امجری طبعی
 ورم کرده بود و نمک سفیدی بسته شده و هر چه بخورد بطریق استفراغ دفع میشد و مرض
 و آن مرض بسیار شوش بود و تمام اطباء از معالجه اش عاجز شده بودند آخر بجزین
 فکری ای رازی رجوع افتاد فرمود تا سه درم سیاه بخورد او دادند فی الحال بخورد
 طبعی او باز شده محل حاجت رفت و ورم رفع شده و قی او باز آید تا سبب آن
 رسیدند گفت در اسهال، مریض التوای و حج و قیافت ده بود سیاه آنرا برداشت
 و آن به حاله دلیل واضح است بر صدق و کیست قطعی مصری از شاه سیر است
 و در فن طب بی نظیر زبان خود بود و از او تصدیقات عجیبه و معالجات امراض شریقه
 منقول است و از آنجه آنست که یکی از معارف مصری مرض سکنه مبتلا بود بنفوذ او
 سا قطب کشته اطباء از معالجه او عاجز شدند و در سر بالین او رفتند و اولاد و ازواج
 واقرباء ترتب اسباب تجیز و کفینش مشغول بودند این خبر قطعی رسید که کسی
 که اطباء چه کردند گفت در معالجه اش پهلوتی کردند و مردم مریض لباس باقم در بر
 کردند و اسباب غسل و دفن مرتب کردند قطعی برخاست و بر سر بالین او آمد
 بنفش او را دید که سا قاطب شده اولاد و خویشان او را گفت چون می بینید حال مریض
 خود را گفتند کمال عظیم رسته حیانتش منقصل گردیده درخت بهالم دیگر کشیده
 گفت مرا خضت میدهند که معالجه مشغول شوم اگر از حیات ظاهر شود و مرض
 دفع گردد و فدا و الامرا ملاست کنند گفتند چه علامت کنیم بعد از آنکه از او نوسید
 شده ایم قطعی آستنها بالا زده گفت باز یانه بیا و دید اطباء مصری چون شنیدند که
 وی بجهت معالجه بر سر مریض حاضر گشته و در صدد معالجه است متعجب شدند و همه
 در آن سرجمع آمدند و گفتند ای استاد کمان با آنست که او از دنیا ارتحال نمود
 و مریض در معالجه بیافته است او کوشش سخن ایشان نکرد و باز یانه گفت فرمود
 ما او را برهنه نمودند پس بدست خود باز یانه خصمانه بر پشت و سینه او زد و آن
 گرفت چنانچه از ضربت باز یانه برایش ظاهر بود و بعد از آن بنفش گرفت ساکت

پانزده تازیانه دیگر نزد بنفش گرفت اندک حرکتی ضعیف در بنفش وی حس نمود
 اطباء گفت بنفش مرده حرکت میکند گفتند محال است که بنفش مرده حرکت کند گفت
 بنفش او را اطلاع کند بر که بنفش دید فریاد برآورد و الله اکبر که او زنده است قطعی
 از او پرسید چه حال داری گفت که سنام فی الحال شربتی لطیف بخورد و داد آن
 مریض در همان مجلس بر فراش خود بنشاند و گفت پشت و پهلو و سینه ام بسیار درد
 میکند و میوزک نش بر دست و پایش افتاده و قصه معالجه قطعی را بروی فرود خواند
 و سایرین را اطباء و غیره انگشت تحیر میزدان کردند و دست او را میوسیدند و بر
 او شات و آفرین کردند و سبب صحت او بعد از سقط طبعش پرسیدند گفت در بدن او
 حرارت مانده بود بدین ضرب تازیانه در بدنش احوال حرارت کردم تا حال خود
 باز آمدی از اعیان مصر عرض استقامت نداشته بود هر چند اطباء معالجه کردند سود نداشت
 و مستقی قیام از جان بر داشته هر چه بنفش می طلبید میخورد روزی مرغ فرودشی بدو افتاد
 او آواز داد او شنید و دلش مرغ شود بر بال کشید او دور طبل از آن خزیده و تمام را
 بخورد و اسهال بروی ستونی شد و سجد در تبه مرده بعد از اطلاق شد و مرغی
 از وی رخ شد و این قصه مشهور گشت و خبر صحت مریض مستقی قطعی رسید و در آن
 مانی که ده و سبب صحت بر مردم باز گفت قطعی گفت که نزد مرغ فرودش رفتم و گفتم این
 مرغ را از کدام محل گرفته بودی نشان داد گفت در اینجا رفتم و در آن سرزمین باز در آن
 بسیار دیدم دانستم که آن طبلان از آن خزیده بودند و فسیل آن خیم در معالجه طبا
 بطریق ظرافت و مطابقه شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکم من لغایت در میسند
 دینی طافتم آنرا علاج کن گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده ام
 طبیب گفت حقه داری چشم جایز تا جوهر دار و چشم او شکم مریض گفت ای
 سولامان در در شکم دارم و از وی چشم را چه خواهم گفت اگر چشمت روشن بودی
 من سوخته میخوردی مردمی نزد طبیبی رفت و گفت قولی عظیم دارم و مطابقه
 در کار من کن که شرف بهلا کنم طبیب از او پرسید که امروز چه خورده گفت گوشت

ماهی کفک بوده و گوشت کا و قدید و کله یخی و پذیرشور تخم مرغ و از نمبو انار در
 بسیار گفت طبیب دیر گفت اگر امشب سردی از درد دستی درمگاه نزدی دستی
 فردا بر ساره شهر برای و خود را بر افکن تا از درد قو لنج باز بری که معالجه تو مختصر
 همین نزدی طبیبی رفت که رنجورم و ضعف معده دارم و اشتها یکی تمام شده
 بعضی مرطاط حله نما و بجهت من نسخه چهار شیرینی بنویس که دفع بعضی فضلات کند و معده
 من قوی گیرد و بر اشتها بفراید طبیب بخش دیده بعد از آن پرسید امروز چه خورد
 گفت خنجر و زنده که معده ام از کار برفته و چیزی نمی توانم خورد و گفت باری آنچه
 اتفاق افتاده بگو گفت علی الصبح که از خانه برون شدم چهل من خر بوزه که میخ زدم
 بعد از آن سه من نان سیده باخ من هر سه و گوشت کا و بر بالای آن نان زده من انار
 و در آخر دلم سیل شیرینی کرد و پشت من حلوائی جوز خنجر زده خوردم و دیگری حسری
 خنجر زده ام اکنون از تو نسخه چهار شیرینی بخواهم طبیب کاغذ و قلم برداشت و نوشت
 که ده من شیر خشک و بیت من تر بنده و چهل من الگوی بخار و پنجه من کلاب و
 بدست دی داده و گفت معده باین ضعیفی را دار و کم از این نباید نزدی سخت
 طبیبی رفت و گفت سه روز است که بیمارم و هیچ نخورده ام گفت باری اندک و
 بیش بگو چه خورده گفت قدر محسوسی ندارد که از آن باز توان گفت طبیب گفت
 باری چه قدر اتفاق افتاده گفت حالا که بجهت استخلاج نزد تو می آمدم بدرست
 روانی رسیده که همانوقت دکان باز کرده بود بوی کله مرا خوش آمده و از آتش
 کله خریدم بخوردم و نوشه کله کرد چهار من نان تنک با کله خوردم و دو دمن کیر بعد از آن
 خاطر من بشیرینی سیل کرد و پشت من حلوائی با دمن بر بالای آن تناول کردم و نوشی
 من کیر بعد از آن بدکان خر بوزه فردشی رسیدم چهل من خر بوزه خریدم و خوردم
 بیت من کیر طبیب که این مخان شنید گفت تو نیز حساب کنایارش سال
 شوی تو سه سال کیر بعد از آن هر دو چشمت کور شود و تو یک چشم کیر بعد از آن هر دو
 پایت مثل شود و تو یک پای کیر بعد از آن بدر و شکم میری چون ترا در قبر بندد و عده

حاکم بر سر توریزند چنانچه خبردار کردی بر روی طبعی صاف و راز و پادشاهی آوردند که
 برآمد بود طبیب گفت پادشاه را خداوند بخت خواهر سرائی حاضر بود کفایتی
 طبیب پادشاه را برآمد عارض شده تو خالصت پای میفرمائی کفایتی را هیچ نمی
 بادیده غایت طبیب گفت آن نسبت است که خصیه را باز نخواند نسبت پاک
 چون آب خصیه را برادر کردند از نخواندن تو سوی زنت پادشاه از آن معارضه
 بخنده در آمد و از طبیب آنجا آب پسندید و در آب و خلعت عطا فرمود شخصی
 نزد طبیبی رفت و گفت دردی دارم آنرا علاج کن پرسید که چه درد داری گفت
 چند روز است که موی ریشم درد میکند طبیب حیران نمائند و گفت امروز چه
 خورده گفت نان و پنجه طبیب را حیرت بر حیرت افزود و گفت نه دردت بهر درد
 اشال آدمیان مانند دهنه غلامیت بعد از عالمیان شاعری یا ده کوئی سر و نفس
 نزد طبیبی رفت و گفت چیزی بر روی دل من میگردد و دل منوش دارم از آنجا
 آفریده و در تمام اعضای من سرایت کرده و وقت را با خوش ساخته طبیب مدتی
 طریف بود و گفت درین روزها هیچ شغری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت
 آری گفت برین فرد خوان نخواند گفت باز نخواند سیم بار گفتش بر خوان
 نخواند طبیب گفت برخیز که از مرض خلاصی یافتی این شعر بود که بر روی دل تو می
 گشت و موجب دلسوزی تو بود حکمی با اعضای تو میرسد و ترا آفریده میرسد
 چون آنرا بیرون دادی تنقیه تمام حاصل شد اکنون بسلامت میروی طبیبی را
 دیدند که هرگاه کورستان رسیدی روای بر سر کشیدی از نسب آن رسیدند گفت
 از مردگان مشرم دارم که درین کورستان مدفونند زیرا که هر که میگذرم ضربت خود
 منست و در هر که میگذرم بزم بخت جان میخورم پیرو است بیت جان ز شرکان
 تویش است و دل از غمزه پلاک هر که را اینکم نیز خفا خورده است و نیز شاعر
 خوب گفته تا سال در حکم باشی باشی است اما فی و کل شئی مالک هستی
 در احکام عجیب جهان نهی را بر دار کشید کسی در آن محل اراده پرسید که این صورت

این چهره ای است از این طایفه

در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم لیکن بدوستم که بدین وضع خواهد بود
افغانه بقره در منزل پادشاهی گشت میخیم راه به طالع سبزه یک دانای بود حاضر نمود
سبح اصطراب گرفت و طالع دقت میدارد و نظرات کواکب را بدقت ملاحظه
نمود بعد از تحقیق منع گفت این افغانه بقره را هم بخودش در دیده حاضر نمیداند
و گفتند در این حریر اخضر نامی هست گفتند بل گفت الفضا سرق الفضا فضه
کینه ابرق فضه را در دیده بعد از تحض حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن ابرق را
از آن جاریه گرفته میخیم بخشد و آن جاریه را سرای لایق در کنار نهاد در زمان آبوت
طی که سر آمد همچنان زمان بود انکشتی در حریری پادشاه پنج کم شد پادشاه بیست
طول گشت و از انبیا بد گرفت ابو حشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این بیشتر
پیدا نشود اکثر اهل حرم را قتل رسانم و غضبی عظیم بر آنها را نم در قیاب ارتعاشی میکرد
در طالع دقت دقتی کن و یک متوجه این امر شو ابو حشر بعد از آنکه طالع دقت گرفته
بود ملاحظه نظرات کواکب سبزه نمود گفت این انکشتی را حق سبحانه و تعالی فرما
گرفته است پادشاه و اولیای دولت بحیرت اندر شدند و بعضی از جناب بروی بخندید
و بعد از تحض منع آنرا در میان کلام الله یافتند که پادشاه هنگام ملاوت قرآن
در میان مصحف گذارده و فراموش نموده بود ابو حشر را غفلت خاصه داده و ده
نقد هم بجهت وی فرستاد در زمان خسرو روز پنجمی بود در کمال مهارت و بصارت
روزی نزد پسر و زآمد و گفت ای خسرو قاطعی بدرجه طالع رسیده است و من
از آن هر اسامی که گستاخی بچشم آورده پرویز گفت ترا در حضرت ما قربت است
که آنچه بجا طاعت رسیده که گفت میخواهم ده روز در قصر خسرو باشم و در اینجا خواب
کنم که مان سعادوت و اقبال موکمن انانی و اما آن است تا آن قاطع از درجه طالع
من بگذرد پرویز در پراخت بردار داده شبانه روز در آن قصر بود و شبانه روز
فرارش پرویز خواب میکرد تا نه روز در گذشت و شب دهم برآمد اتفاقاً جمعی از سواران
پرویز خوابگاه او را معلوم کرده بودند بقی زدند چنانکه سواران قهر برآوردند و بدو

جابه خواب بنجم دو شمنان کمان کردند که آن بر و نراست سرش از تن جدا کرده و در آن
 وقت پرویز در حرسرای خود بود و از آن واقعه مطلع نبود چون صبح بقیصر درآمد
 و آن حال مشاهده کرد و از حکم و دانش بنجم حیران ماند و بر فوت او متاسف گردید
 و گفت چون او فدای ما شد او را بدخمه خاص ببرد پس او را در مقبره خاص کبری
 مدفون ساختند سلطان محمود غزنوی روزی در خانه چار در پی نشسته بود حکیم
 ابوری را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من از چهار دری که بر سمت
 شرق و مغرب و شمال نشو و کدام یک بیرون خواهم رفت اگر خلاف حکم تو
 ظاهر گردد و ترا قبضل رسانم حکیم حیران ماند و از بد خوئی او خوف نموده چون
 از اقبال امرش باز پرسید و اصطلاح بر داشت و ارتفاع گرفت ملاحظه تمام
 و احتیاط طالع نمود بعد از آن چیزی نوشت و در هم پیچید و در بالش او نهاد محمود
 فی الحال فرمود تا موضوعی را که میان شرق و مغرب بود بشکافند و از آن شکاف
 بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و سرکش ده بخواند نوشته بودند که سلطان
 از هیچ در بیرون نخواهد رفت مگر دیوار را بشکافد و از فرجه که میان شرق و شمال
 باشد بیرون رود محمود ازین حکم انکشت خشم برندان گرفت و بغایت متعجبی
 شد و هم در آن مجلس صد هزار درهم ارقانه نقد بوی داد و اسب و خلعت خاصه
 از فرق نافه مش پوشاند و قدر و منزلت آن بدرجه اعلی رسانید فصل هشتم
 در تهنیت عربیه بحیران که در رویای سلاطین کرده اند یادگاری خواب دید
 که همه دینداریهای برنجت بغایت طول شد علی الصباح بصبحی را که در آن فن
 مشهور بود بخواند و خواب خود را بوی گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه
 در حضور او میرید پادشاه را از آن تهنیت بیاورد فرمود تا تمام دینداریهای
 او بشکستند و زبانش سر بیدند بعد از آن سخن دیگر را طلب کرد و از خواب را بوی
 گفت بحرانی مردی بود و انا و خوش طبع گفت ایها الملک این دلالت
 بطول عمر ملک میکند و تهنیتش اینست که عمر پادشاه دراز تر خواهد بود و از عمر همه

و اقربای او بادشاه را ازین تعبیر غایت خوش آمده او را اسب و حلقه بخشید
 هزار درهم داد و گفت مضمون این هر دو تعبیر حکایت و لیکن کول خود را بقیه تقریر
 در محله انداخت و این یک لطیف تقریر علم دولت بر افلاک افزاشت چون
 میان اسکندر و داریا جنگ و جدل شد غلبه از طرف داریا بود چنانکه بسیار قوی
 و از اسب سگندر از آنجهت بسیار طول شد بفرسودن و در روز فرود رفت شبی در آن
 طالت در خواب دید که با داریا کشتی میگیرد ناگاه او را بر زمین زد و دشت او را
 بر زمین نهاد و خنجر پیش او بر زمین نهاد چون بیدار شد خوف و اندوه
 با حکمتی که علم تعبیر را در نهایت کمال مطلع بود و محرم اسکندر بود شرح خواب خود
 نمود معجزه را شرح آن خواب اظهار داشت کرد و اسکندر را بارت بفتح داد
 که این خواب تو دلالت میکند که بعد از داریا روی زمین ترا مسلم خواهد شد چنانچه
 دشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا مسلم کرد اسکندر آن تعبیر غایت خوش
 و او را بصدیق بنواخت و بقوت آن تعبیر شو کرد در بیج سکون را بسوی نوسرستان
 در خواب دید که با خنجر آب میخورد در یک قدم چون بیدار شد آن خواب را با
 وزیر خود گفت و او تعبیر آنرا بدانت بر او غضب کرد و گفت بدیت ترا
 تربیت میکنم تا اگر شکلی پیش آید جلش نمائی و هرگاه غمی بر دل ظاهر شود از دل بیخ
 نمائی اکنون سه روز ترا حلقه دادم تا خواب مرا تعبیر کنی برو جایی که بار خنجر است
 شود یا بهری سالی که برفع این الم کند و هرگاه پس از سه روز حل مشکل من نمائی
 ترا بقتل رسانم وزیر از نزد نوسرستان تهنیت و سراییمه بیرون رفت و تمام حکما
 و معجزان را جمع کرده و قصه باز گفت همه از تعبیر آن عاجز شدند و او دل بر سر
 نهاد و آن واقعه در شهر شدت کرد و روز سوم شنید که در دوشکلی شهر کویتی
 و در آن خار است و در آن خار حکمتی است که طریق غفلت و از یاد پیونده و از
 حقی منقطع شده روی بدان کوه قصد زیارت آن حکیم نمود که شاید جراح طب
 او را بر جوی بندد و او از غم آسوده سازد و سوار شده متوجه حکیم شد در آن اثنا

که بسکوی رسید و بدو جمعی از کودکان که با هم بازی میکردند از آن میان کودکی فریاد
 برآورد که ای معجزه وزیر از جهت معجزه هر سو رو و دیو چکار و چاره ساز و حال آنکه تقصیر
 این خواب نزد منست و حقیقت آن بر من آشکار و روشن چون آواز گروش وزیر
 رسید غفلان باز کشیده داد و از نزد خود طلبید و گفت چنانم داری گفت بود
 همه گفتند این حکما و معبران از خل این واقعه فرمانند تو پسری خورد سال هشتی
 چگونه دعوی تقصیرش میکنی گفت خداوند همه علم را به کسی نداده وزیر گفت اگر
 راست میکنی تقصیر کن گفت برایش کسری بر تاجی حل میکنم وزیر گفت هرگاه
 عاجز آئی چون باشد گفت خون خود را بکسری حلال کردم تا عرض تو مرا کند وزیر
 او را گرفته و عادت نموده بخود کسری آورد و قصه باز گفت کسری در غضب شد
 که همه حکما و علما از تعبیر خواب من عاجز شده اند بعد از آن روز کودکی آورده که حل
 چنین مشکل کند وزیر بر سر پیش انداخته بود و در همه گفت ایها الملک تو مرا کودکی
 به من که حل مشکل تو کنم یا نه کسری گفت بگو گفت بر ملا نتوان گفت خلوت کرد بد
 چنانکه در نزد کسری بجا کس نامد گفت بیکانه در حوضری تو با جاریه که تو در آن قصر
 میکنی شتر کبی دارد و فواید میکند کسری ازین سخن متعجب شد و از عالمی بجا می دیگر شد و
 گفت ای کودک سخن بی نهایت عظیم یعنی این صورت را چگونه اثبات توان کرد گفت
 بر زمین حبس که در حرم داری از جواری و سبازی همه را بفر تا برهنه شده از حضور
 تو بگذرند تا سرکار بر تو ظاهر شود کسری همچنان کرد و بیک برهنه شده از حضور
 آمدند و در نهایت وقت نظر میکرد در هر یک بفرستاد نظر و اهل شای در آن
 میان یک جاری بی نهایت جمیل بود و کسری بوی توجه نام داشت از پیش او میگفت
 چون در برابر او رسید و لب بر انداختن افتاده و از فرق تا قدش بلرزه در آمد و بجا
 که آن باری در آمد کسری او را طلبید و تهدیدی عظیم نمود که راست بگو اقرار داد که
 بر غلام غلام صاحب جمال عاشق است و شبها پنهان بحرم می آورد و با او خلوت
 میکند کسری عاشق و معشوق را بزرگتر رسانید و توجه در تربیت بود و در همه کرد

فصل ششم در تعبیرات غریبه این میرین و غیره مخفی بناماد که این میرین امر است که
 از جمله کبار تابعین بوده و عالم دزاهر و فقیه و ثقه و عادل بوده و در سنه یکصد و
 بعد از هجرت وفات کرده و مهتاد و مهتاد و هفت ساله شده بود و بعد از یوسف علیه السلام
 در تعبیرات او کم بوده درین فصل ششم از تعبیرات غریبه او ذکر میشود که گویند کسی نزد
 آمد و گفت بخواب دیده ام که خوبی بسیار از داغ من رفت گفت مال بسیار از
 دست تو رفت دیگری از عقب او آمد و گفت در رویا خوبی بسیار از داغ من
 گفت مال بسیار بدست تو آمد شاگردان گفتند ای استاد دهر دو بخواب دیده ام
 چهار در تعبیر نقیض فرمودی گفت چون در علم تعبیر خون مال و سرمایه است و این
 دو تعبیر نقیض را از تقریرات ایشان گرفتم اول آمد گفت دیدم که خون رفت کف من
 از دست تو برود مرد دوم آمد و گفت خون آمد کف من مال بدست تو آید کسی دیگر
 آمد و گفت رایت فی النوم وروا السوسه در خواب کل سوسه دیدم گفت کیال سوسه
 بدیدی و سختی برسد گفتند از کجا کوئی گفت از کله سوسه چاک برک است از
 سوسه سال پس سوسه که دیده سوسه باشد یعنی بی بیکال و دیگر وقتی که سوسه
 وی آمد و گفت در خواب دیدم که بیضه در دزدیدم و دزد زیر چوبی پنهان کردم گفت
 از فضل شوم خود تو بگو که چنان میباید که صفت عبادت عادت تو شده است
 و زمان را در زیر مردان می کشی بجام گفت این نازکجا هستی گفت از آنجا که چوبی
 جل و علامه را از آن گفت شب سنده تشبه فرموده خوب و این آیه در شان صاحب
 نازل شده که فرمود که با ایشان چوبهای خشکند بدو بار بار نهاده و زمان را
 فرموده که آن من بیض کنون کو یا ایشان بیضه های پنهان هستند یعنی چوبهای
 و از که در غبار محفوظ پس تو که بیضه در زیر چوب پنهان کرده و زمان در زیر
 سیکشی آنزد بدست این میرین توبه کرد و فقیری در خواب دید که پای بر چوبی
 علیه السلام دارد و نماز میکند دارد و چون بیدار شد چهار دست یکی از طرف پای
 زمان رفت و خواب خود را عرض کرد فرمود که در آن خواب تو را

کلام السدا فاده باشد اگر در خانه آمده و در زیر مصلا که بر بالای آن نماز سبکدار و خوش
 در قی از صحت یافت باب پنجم در لطایف شعرا بدیده گفتن ایشان در مجلهها و ذکر
 بعضی از عجایب شعری عرب و بدایع ذکر ایشان و این باب ششم است بر نه فصل فصل اول
 در لطایف شعرا نسبت به طایفین تعلیمی شاعری از شعری می تحت منصور خلیفه بود گفت
 روزی قصیده عزالفتیم و باید صدیکلی خدمت خلیفه برده خواندم بدو عرض قول افتاد
 گفت تعلیمی کدام دوست داری آنکه ترا سید دینار ز سرخ و دیم باشد کلمه از حرکت
 میاورم که هر یک سید دینار ز سرخ از دینار آنکه او را خوش آید گفتیم حکمت یافت
 و بدو ز غمت فانی گفت کلمه اول آنکه چون جامه تو کمند کرد و موزه تو خوشی که بدین
 گفتیم آه و او ملاک صد دینارم بخواست خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه دوم آنکه چون روغن
 در لیشالی بریزیش برسان که جامه را چرب کند گفتیم دروغ و هزار دروغ دوست
 بخواست خلیفه بارتشم کرد و گفت کلمه سیم آنکه گفتیم ای خلیفه بهرت برود و کار که
 حکمت سیدم ذخیره نگاهدار و صد دینار بانی بن ده که آن مرا برادر باقیع تربست
 از حکمت شنیدن خلیفه خنده و بفرمود تا پانصد دینار ز سرخ آورد و دزد و سلیم بن بود
 حکم خاقانی از برای خاقان کبیر بنو محمد که پادشاه ممالک شیروان بوده مثنی فستاد
 و چهیزی طلبید و آن بیت اینست فرد و شقی ده که در برم گیرد یا و شاقی که در
 کبرم و شقی یعنی پوستین است و و شاقی غلام پادشاه ساده روئیت که لازم
 خاص باشد خاقان در قدر شد که مرادین مثنی که گفته بدوین مثنی نسبت کرده که گفته
 این ده یا آن ده چه از این هر دو طلبید اینچه خاقانی بر دند طبعی را یکبار کند و نزد
 او فرستاد که بن یا و شاقی گفته بودم و این بخش نقطه دیگر بهلوی نقطه با نهاده یا
 ساخته خاقان بخندید و وضعی با وضعی بجهت او فرستاد چون امیر تیمور ولایت فارس
 سخن کرد و شاه منصور را بگفت خواهد خاقان شیرازی را طلبید و او همیشه شریک بود
 و بفرمود خاقان میگذا ایند سید بن العابدین خبری که نزد امیر تیمور فرستادیم
 و مرید خواهد بود او را بجلالت امیر تیمور آورد و امیر دید که کار خیر و ایضا

او ظاهر است گفت ای حافظ بن بضر بشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند
 و بخارا را سحر کردم و تو آن را بیک خل هند و می بخشی و در شرف می کنی که بیت
 اگر آن ترک نیازی بدست آرد دل را بحال هند و لشخشم سمرقند و بخارا را
 خواجه حافظ در جواب گفت از این قسم خود در کم هست که بدین فقر و فاقه مبتلا
 شده ام امیر تیمور بخزند و بجهت خواجه حافظ و طیفه لایق یقین کرد فصل دوم
 در لطایف شعر انبست بنواکران و بخیلان شاعری از برای بزرگی که به نقل منسوب
 بود قصیده اش را که در در آنجا اورا ستایش درج نمود و بعد از آن بروی فرد
 خواند و آنجا است صله شعر بدو بلکه میخواست به چینی گذرانده از سر باز کند
 گفت ای فلان نیک شاعری گفته احسن الله الیک مرادش اینک یکی از خدا چشم دار
 دین طمع کن شاعر گفت احسن الله الی من منظر ک یعنی میکند خداوند برین لیکن از
 سطر تو یعنی ترا بواسطه مردم واسطه روزی قرار داده آن بزرگ را جواب خوش آید
 در رعایت کلی نمود شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده اش را که در دوز دی برده
 بر خواند صبح صله داد یک هفته صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفته گذرانید
 خواجه التفاتی نکرد بعد از هفته بچو کرد او خود را بآن دریا در شاعر سپارد و در
 خانه او مدتی نشست خواجه بیرون آمد و او را دید که بهراعت نشسته است گفت
 ای بزم بیا قصیده گفتی صبح بیدارم قطعه تقاضائی آوردی روا نکردم بچو گفتی
 بروی خود نهادم و دیگر بچه آید اینجی نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات
 نیز بگویم و بر مردم بخوانم در مردم خواجه در خنده شد و صله سیکو بوی بداد خواجه بیمار
 شد و بر سر مرض افتاد و آن بیماری طول کشید شاعری که در آتش بود در آن
 مدت بی عادت او میآمد چون خواجه صحت یافت و باد ملاقات کرد از روی کله
 گفت اینجی بیماری صبح کشیدم و تو یکبار بی عادت من نمادی گفت معذرت دارم
 که بر شیه گفتن مشغول بودم فصل سوم در لطایف شعر او و طر فتهای ایشان و یکی
 سلطان سادوی در جو عبید زاکانی که چو کوی پی مجاد و ملا خطه بود این قطعه گفته

جنبی و حاکم عبید زاکانی سفرست کردی دولتی و بدینی تو ز قزوین در دست
 زادت ولیک میبود اندر کلام قزوینی در خراسان مشهورست که ظلال قزوینی
 شد یعنی در قزوین شد و غلط گشت چون این قطعه بعید رسید برای تعرض سلمان
 از قزوین بغداد رفت اتفاقا سلمان را برکنار و جلد یافت که بحضرت تمام با صحتی از
 اعیان بغداد و کردی از شرفا و طرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد و گفت چندی
 دار که بی گفت مردی سکینم و از ولایت قزوینم گفت هیچ شرف سلمان یاد داری
 گفت ملی و ایندویت بروی فرو خواند بیت من خرا تا یم و داده پرست
 در خرابات سخا علقی دست می کشندم چو سب و دوش بدوش می برنم چو کج
 دست بدست پس گفت سلمان مردیت از اهل فضل و بلاغت را کجا میست
 که این شعر او گفته باشد بلکه غالب آنست که این شعر را زن او حبس کجا گفته باشد
 این قسم شعر مناسب است که از حقه جماعت نسوان که ایشان زاد و دوش بدوش و دست
 بدست میزند سلمان در حضور طرفا و اعیان بهم برآمد بغایت منفصل و فخل گشت
 چنان غرق غرق شد بعد است دریافت که او عبید زاکانی است سو کند داد
 او را که تو ظالم هستی گفت ملی پس با سلمان آغاز عتاب کرد و گفت تو که خود را
 مردی فاضل و دانا می گیری کی که هرگز او را ندیده و حقیقت حالش را نه میخونی
 نیست میان تو او و کلفتی که موجب مذمت باشد واقع شده همچو کردن او چه معنی
 دارد من غریبت بغداد خاصه جهت که شمال تو کرده بودم و میخواستم ترا در مجلس باو
 سر آدم دلی ترا طالع قوی بود که در کنار ده به بخت من افتادی تا اندکی بهر تو
 و قدری ترا شایسته سلمان برخواست و کمال عذر خواهی نموده و با وی صلح
 کرد و اظهار مذمت نمود و روزی حکیم انوری در بازار بلخ
 دید که مردم بسیار جمع آمده اند پیش رفت و در میان آن حلقه که مردم برادرید
 و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکردند پیش رفت و گفت
 ایرو این با شما چیست گفت اشعار انوری گفت تو انور را می شناسی گفت چه

میگوئی انوری منم انوری بخندید و گفت در دیشبه بودم و لیکن شاعر در دیشبه
 بودم مردم طو سراجا دست کنند روزی در مجلس میرزا ابر گفت کجا کادی
 بهلوی کاوش کمال خجندی در اشعار خود سبک بسیار گفته حسن دهلوی و لیسند
 بسیار شاعری دیوان هر دو را در یک مجلد بست کسی دید گفت
 از یکدیگر جدا کن و از هم دور انداز که کلام اینست که هر گاه بهلوی بگذرید یا بشنید که
 کمال و لیسندای حسن را در بند میرزا میران شاه فرزند امیر تیمور چون بجاوت تریز
 رفت بلازنت مولانا محمد شیرین معرفی رسید که از عرفا به شراست و اسحاق که خدمت
 بسته میدهند و هر هفته یکبار تخته او میرفت و بعد از چند گاه که صحبت خواجها کمال
 رسید و الطاف صحبت او بدیدار نزدی مولانا محمد دامن در جمیع و ملازمت خواج
 محمد و هر هفته دو بار بخدمتش شرف میداد و مولانا محمد را آنصورت بغایت بخند
 و ادب خواجها آن بود که هر صباح سفره مینهاد و تمام اعیان و ارکان تبریز و مضافه
 وی حاضر میشد و هر روز خواجها را از آنجمله خرج کلی می افتاد و روزی میرزا میران
 شاه که درین بر صبح بکلی بجا ابرار قیمتی بطریق نذر بخدمت خواجها فرستاد که این
 خرج سفره کشید خواجها فرمود تا او را بفرخند و بهای آنرا که رز بسیار بود تمام
 خرج کیفه کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بر سر آن سفره دعوت نمود و پیش
 نهاد که حاضر نشود غیر از مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره خلف نموده
 حاضر شدند و در آن مجلس میرزا میران شاه از کسی پرسید که جهت چیست که مولانا
 محمد شیرین نیامده اند گفت شاید که التی دارند میرزا از خواجها رسید مولانا چه درد
 دارد و گفت درد که دارد فصل چهارم در لطایف عارف جام ثبت لطیف
 انام و شعرای ایام و قتی که ایشان از سفر حجاز به بغداد رسیدند بر جمال عراقی از
 میدان بود و بدیدن ایشان آمد و دوی شیخ معظم بود که معتقد فیه خواص و عوام بود
 پوشش او و همه میدان او از سرتای همه چشم شرمی بود چون چشم بر ایشان
 افتاد گفت جمال انبی دیدم ایشان گفته اند که جمال انبی دیدیم یعنی شرفان و

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابو سعید محب بالاستقلال بود چنانکه میرزا
 گفته بود که مولانا شریک الملک غلت روزی کبری را سلمان ساخته بود و دستار
 خود بر سر او نهاده باز خرینه میرزا برای او جابه گرفته بود و سوار کرده و باد بمل
 و نظاره و سرزای و گوناگون دیگر و باز سیکه داندیش ایشان گفته شد که مولانا امر و کریر
 سلمان کرده دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سال است
 که دستار بر سر کمر می بندد در زمان میرزا بابر قضی دانستند سمرقندی مولانا مزید
 نام بهرات آمده بود روزی ایشان در مجلس میرزا بودند مولانا مزید نیز حاضر
 بود میرزا مادی توجه کرد و پرسید که در روزید چه سیکه گفت روایت برزاک
 از اهل قسطنطنیه بود میرزا توجه با ایشان شد و گفت مولانا مزید خود این سیکه بشما چه
 سیکه مید گفت ما سیکه نیم صدر در بریزید و صدر در دیگر بریزید روزی شیخ صدر الدین
 که از جمله خلفای نین الدین خوانی بود بر میرزا آمده بود و پیش ایشان آمده مای کرد
 و گفت اسکان دارد که در نیمه رمضان این سال در بانو دیکی از اهل مجلس گفت اسکان
 دارد که نشود شیخ گفت اسکان عقلی ندارد حضرت فرمودند اسکان فی عقلی دارد
 روزی حافظ عیاض الدین محدث که از مشاهیر علمای زمان بود میارشد و ایشان
 بیاد او آمدند حافظ حقایق معارف صوفیه در میان او آورد و چون متبحر آن
 علم نگردیده بود و اصطلاحات ایشان کم در زنده بعضی از مسائل ایشان مخالف
 اصطلاح گفت در مقابل آن گفت که سبوت کردند چون از پیش حافظ رفتند
 جمعی از علماء و فضلا که بعد از آن بیاد او آمده بودند گفت مولانا عبدالحمید
 از روزی اینجا آمده بودند جناب از مسائل غامضه صوفیه گفتیم که گوش گرفت این خبر
 ایشان رسید فرمودند از آن سخنان که او گفت گوش بیاورد گرفت شیخ الاسلام
 بهرات مولانا سیف الدین احمد پیش کرد ایشان سخنان بعضی از متفکران سلطان حسین
 میرزا رفتند و از طعام ایشان خورده گفت مولانا از طعام فلان تناول کرده
 ما دست از طعام بشتایم اینجاست ایشان رسید فرمود که مولانا سیف الدین

اخراج از اسلام شده است و دست از اسلام شسته ایم بری از کار بر سر قدم کج
 طوی داشت و بدو سرخوش ایشان آمده بود و بهارش تقریبی صفت انکوری
 و یار خود میکرد و در آن اثنا گفتند در ولایت ما انکوری سیاه هست پریشره که از
 ریش با باسیکونند در خراسان شما مثل آن انکور نیست ایشان فرمودند که بایز انکور
 سیاه بالیده داریم که از اخیایه علایمان میگوئیم به از ریش با باسیکونست قاضی عمری
 مردی سیاه چرده بود و بجایت قبیح الوجه و فریه در موی و مدتی بجهت کفایت
 مهات خود در هرات مانده بود و در وی نزد ایشان آمد گفتند تو درین شهر بسیار
 ماضی چرا ولایت خود نمی ردی گفت در ولایت ما خاک بسیار شده ایشان فرمودند
 که این زمان که تو آمده کمر شده اند مولانا فخر الدین فقهی بود در هرات بجایت کثیف
 و کودن و ازین جهت او را مولانا غیاث الدین خرمی گفتند در هرات با این لقب
 مشهور بود و گوش او گران بود و سخن را بدی شنود روز جمعه بعد از نماز پیشان آمد
 از او پرسیدند که از کجای می گفتی که مجلس و عظم مولانا حسین و اعظم گفتند در
 مجلس چه شنیدی گفت از بای غیر جمعه صحبت مردم دور افتاده بودم آواز عظم
 بگوش من رسید فرمودند که هرگاه آواز عظم بگوش تو می رسید گوش تو که با آواز عظم
 میرسد میر علی شیر چند جا بجهت خود مقبره تعیین کرده بود اول در حوالی رودخانه
 سقندر رضویه علی ساکنها الاف النجیه والسلام دوم مزار خواجه عبدالصمد الصاری
 علیه الرحمة سیوم در مزار مولانا سعد الدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد جامع
 خود ساخته بود نزد ایشان این خبر رسید و انواضع را تعدا کردند ایشان فرمودند
 یا امیر علی شیر در کدام مزار خواهد خسید ایشان در اهل جوانی بچوانی با حقن عظم او
 و در عیالات شوق و جنون جوانی تراشی زده بودند و این قطعه نظم نمودند قطعه
 ای که داری بر سر جوان عالم سوری
 که تراشیدم سر و ریش و ترمدم موبو
 ماضی بود و از هستی من در غمت می بود
 سرخود و سر سوادای تو بر سر داشتم
 سر زشتم کم کن گزین مقصود و کبر داشتم
 عاقبت از پای از میان برداشتم

در درک لیسری که آخر حسن می بود و خطش آغاز و مبدل کرده بود و گاه کاهی نرانی
 روزی خدمت ایشان از روز و دگر می خود می یافتند و میگفت بجهت فلان چنین
 تراشیدم و بجهت فلان چنین سخفه تراشیدم ایشان فرمودند چه شود که بجهت تراش
 تراشی از جمله لطیف منظومه ایشان است که در هیچ دیوانی درج نگردیده اند منظوم
 در دگر قفل خانه نام نگذارد ناره و رسم خولیت در زرد کرد آن خانه به قفل نیست
 هیچ چیزی که جبهه از زرد ناگهی بایک از برون رخوت قفل را بر گرفت و در زرد
 تردی بخیل که دعوی طرافت میگردد روزی نشی ایشان نشسته بود و از روی طرافت
 گفت سکه آنچه دارم و میخواهم که آن چیزی خودم دارم چندان بخورم که سیر شوم
 و آنچه بانی ماند فرستم و همان سکه آنچه حاصل کنم ایشان فرمودند در این رخوت
 آنچه سکنه بخر آنچه درون اوست بخور و سکنه بخر آنچه بفرست ردی بود که
 موی میانش بردی سفیدی آورده بود و به بعضی داده می بپاک بخشایش را
 رنگ میکرد خدمت ایشان عرض کردند فلان میگوید من حلوا میخورم که بیش از
 سیاهند ایشان فرمودند که یک میخورد چون ایشان از سفر حجاز به میان رسیدند
 و در این شهابیان قافله ایشان را بسی شوش نمودند که شما بعضی رخوت از تنجیا
 گریزانه اید چه خیال دارید ما سوارهای شما را خواهم بست حضرت مخدومی
 فرمودند هر چه در سوارهای ما باشد از شما در زمان میرزا الخ بیگ ایشان خنده
 در سرفند بودند در آن زمان صاحب گل و شاعر پیشه و ظریف و خیره و خاکی
 شخص میگردد که آن مشهور بود که روزی ایشان با جمعی از طرف و شوای خراسان
 پیش خاکی میگردد شدند و او با گروهی از طلاب و طرفای سرفند نشسته بود و بر پیل
 متوقف گفت بجا خراسان ایشان در جواب فرمودند که خاکی نرم می طلبند
 که بر آن غلظتند بی آن شوای سرفند خدمت ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس
 پرسید که در شهر شما شاعر بسیار است بانی در شهر شما از یک بیشتر است ایشان
 فرمودند که در شهر ما از یک کمتر است معنی معنی از خدمت ایشان گفت که خواهم

خضر علیه السلام را در خواب دیده ام که اب دهن مبارک در دهن من انداخته
 فرمودند که غلط دیده خواهی خضر بخوابت تفت در روی و پیش تو کند تود دهن
 باز کردی در دهن تو افتاده کمی از شفا خدمت ایشان گفت دیوان کمال و دیوان
 حافظ و صد کلمه حضرت امیر المومنین علیه السلام را جواب گفتند ام ایشان فرمودند
 خدا را چه جواب حاجی گفت ساعری پیش ایشان غرضی خواند و گفت میخواهم که این
 غزل را در دروازه ملک بیاورم تا شهادت کند ایشان فرمودند چه خواهد گفت
 که این شعر است مگر آنکه ترا نیز بهندوی شعرت بیاورم تا ساعری مصلحتی پیش ایشان
 بگفت چون سخنان کعبه رسیدیم دیوان شعر خود را بجهت بنین و تبرک بر حجر الاسود بیاورم
 ایشان فرمودند اگر در آب زمزم سیالیدی بهتر می بود یکی از شاخ زاده کان شمشیر
 خانی از بلاد هند و دعوی شعر گفتن میکرد و این غزل ایشان را قانع کرده بود پیش
 آورد شعر بکه در جان فکار چشم بدارم توئی هر که پیدا میشود از دور بدارم
 توئی بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید بر سطح ایشان اعتراض کرد که شما درین
 سطر فرموده اید هر که پیدا میشود از دور بدارم توئی شاید گاهی یا خری پیدا شود
 ایشان گفتند بدارم توئی آن شیخ زاده انبیا قدر دانسته که همچنانکه در کلام عرب
 لفظ من از حتمه ذوی العقول میباشد و لفظ من از برای غیر ذوی العقول در کلام
 فارسی نیز لفظی که از برای ذوی العقول است و لفظ چه از برای غیر ذوی العقول است
 هر که پیدا می شود این معنی داشته باشد که از جنس آدمیان است مولانا ساعری
 ساعری که با ایشان سروده نام داشت و ایشان گاه گاه بادی سلیبه میکردند و در
 عباراتی مستعمل بود و هر یکی از اصحاب بکاری داشتند مولانا ساعری برای استیفاء
 بود و کمپای در بخل گرفته و گفته بر آن کرده او را گفتند چرا تو نیز کاری نیکنی آن
 فرمودند که در بنگاه سیدار مولانا ساعری بخیل شتم بود در غره رمضان پیش ایشان
 نشسته بود و در آن روز سکنی افتاده بود در رویت هلال و حاکم شیخ سادی شریف
 که مردم باید با وقت روال چیزی بخورند ایشان گفتند مولانا ساعری علی الصبح

چیزی خورده کی اراضیات گفت بعد مویشی خورده ایشان در شان ساغری این قطعه
فرموده اند قطعه ساغری میگفت در شان معانی بوده اند هر کجا در شعر من معنی
دریده اند دیدم اگر شعر پیش معنی رکین بدانست راست میگفت آنکه معنیاش تا
در دیده اند این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد
و گاه آغاز کرد گفت من خادم دیرینه این استم و شما قطعه در دم آغاز فرموده اند
که در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند و هر جا که می رسم مردم میخوانند و
میخوانند و این قطعه برار سواهی عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته ایم ساغری می
گفتان و ظریفان شهرت را به تصحیف ساغری گفته اند مولانا ساغری ریشی دراز داشت
روزی در سر خیابان برگزیده جوی تو با فرزند هفت ساله ایشان خواهر ضیاء الدین پسر
استاده بود و ایشان جوی کسی است می نشست و دست بر ساقی و دم او می کشید
مولانا ساغری از خواهر پرسید که دم این اسب بچه میماند خواهر فرمود ساغری او
روی ساغریت و دم او را پیش ساغری مولانا علی سرخ از خادمان ایشان بود و روزی
در کنار بخانه در دست دوات شجوف در پیش داشتند و می نوشتند مولانا فرمود که این
شکوفه بیک است اگر فرمایند بروم و شکوفه رکین یافته بیاورم فرمودند حیات
با آن نیست تو قطره آب از بینی خود درین دوات چکان تا سرخ شود مولانا علی سرخ
هر روز از سر خیابان میگذر و بار بجهت حواش لبش آمدی روزی مولانا دلی نام کسی نزد
ایشان حشمت آورده بود و او فقیری نادان ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بهم
او می یافت و آنرا نظم کمال میکرد و می نوشت و در همه جا میخواند و مردم میخواندند
پس از ایشان مشورانه طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانید و بروج عزیز سوگند داد
که بجهت من چیزی نویسد که بان در میان شاعران و ظریفان با نیت کنم ایشان
طلبه آن و کاغذ طلبیدند و بجهت مراعات خاطر او این قصه در مجلس نوشتند که حضرت
مولانا دلی فقیر را صحبت خود شریف ساخت و بجا آمدن اشعار دل او از خود دل
پایه شعرش از آن بلند ترست که در چیز فهم بخدا کسی تواند میران طبع سجد سجده

عنه دعوی و عن جمیع بایکیم و بما لایغنی فی حق کسی در بدیهه کائنات شهادت حضور سلطان
 شاهی سلطان محمود غزنوی درستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت برپا
 و صبح که بهیار شد از کرده بغایت ایشان گشت باجم زلف سیاه پوشید و بباط
 عیش و نشاط در هم نوردید و سه شبانه روز با یکس سخن گفت و لب گشاد و
 احدی را از مقربان و در میان داماد و زاراء و سایر ملازمان نزد خود نداشت و چنانچه
 مجموع از این حالت تنگ آمدند و رجوع با ابوالقاسم بن حسن بن احمد غزنوی کردند که
 ملک الغزای بای تخت محمود بود و در قنون سفرش غریب هارقی نام داشت
 او را گفتند اگر تو به بدیهه و لطیفه سلطان را ازین قبض برودن آوری و این بار از خاطر
 سایر کنش برداری هزار دنیا را نقد خدمت کنیم غزنوی بعد از گذشتن سه روز از این
 واقعه بحالی حرم سرانگشته شد خود را از دور سلطان نمود سلطان ویرا طلب نمود و
 گفت ای غزنوی هیچ خبر داری که درستی از دست ما چه خطائی رفت اکنون در
 دیاب شغری بکوی غزنوی زین خدمت بپسید و در بدیهه این رباعی گفت زنی
 امروز که زلف یار در کاسن است چه جای بغض نشن و خواستن است
 بکام نشاط و وقت می خوشن است کار اسن سرور بر اسن است
 سلطان از این رباعی بسیار خوش آمد و بفرمود تا در جی پراز جواهر قیمتی آورده و سه بار
 زانش پراز در دو هر گردن او نیز صد هزار درهم بر او افزود و نزد سلطان با ایاز و
 دیگر مقربان بزم عیش و طرب چیدند و چهل شبانه روز در سرور و سرود بودند و
 دیگر را این رباعی مذکور را ترانه می و ساز و طبل و ساز ساخته بودند و بدین بدیهه قدر و
 نهایت غزنوی خدمت سلطان محمود افزود و این قصه تفصیل در کتاب مجموع و ایاز
 بسبب نظم در آمده من اراد الوتوف علیها طریح النیاس غریب از فضیله شغری متاخر است
 و صلا اهل بیابان بوده و در بدو احوال از جمله سپاهیان بود و حکام را بکامت سلطان
 ملال الدین ملک شاه که خلاصه سلجوق بود شافته و در ملازمت سمیت ملک الشاه
 یافته و جهت این منصب بدیهه بود که از او بطور آید و آن چنین است که شام عمید

رمضان سلطان برام قصر بود و مقران و ندیمان حاضر بودند و شوق زیادی
 بر دیت ملال داشت و مردم حدید النظر هر چند می جستند نمی یافتند ناگاه نظر
 سلطان بر ملال افتاد بغایت سرور شده بدیدگان اظهار دیت ملال کرده و میفرمود
 در آنوقت حاضر بود گفت در صفت ماه نو بدیده کوآن رباعی بر خوانند رباعی
 ماهی ماه کمان، شهر یاری کوئی در کوش سپهر گشتواری کوئی بغلی زده
 از زر عیاری کوئی یا اردوی آن طرفه نگاری کوئی سلطان از این رباعی
 از روی پسند افتاده در مرتبه اول بلند گردانید و او را بر بابت بقصر بردم فرستاد
 گویند از آن سفر چهل قطار شتر استعداده و انچه بغلیه با صفا و آورد و خاقان نیز
 مستعد شتر بود و مسک شتر رشید و طوطا رشید و طوطا نام او محمد بن عبد الملک است
 و در انواع مضائق و فواید بوده و در اصل از پنج است اما در خوارزم سمان بوده
 و طووری در دولت الترتین محمود خوارزمشاه بوده و تربیت و نشو و نما از او یافته
 و بغایت حقیر نجسته و نیز زبان بوده از این جهت او را و طوطا گفته و الشیر و اصل
 از غلامان دای جلالت الدین محمد شاه بوده و سلطان حکومت خوارزم را بعد از
 فوت پدرش سلطان محمود لوی تفویض نمود و وی هر سال یکبار عمر و میرفت و
 در نزد سلطان میگرد و در سبک و اوقات با کفایت و آمار و در جنگ و جهاد
 بود و از این مردم بسیار میگشت و از آن استعداد او زیاده می گشت و مال
 و سال خطیر بدست می آورد و بغایت قوت و کمند و شوکت حاصل گردید و چون
 سلطان جلالت الدین وفات یافت و سلطان سجده رشید و لیجد پدر گشت الشیر
 اطاعت وی نموده گردن از بقعه اطاعتش تابافت و لشکر سلطان سجده فوج
 فرج کرزان روی بخوارزم نهادند و ترک ملازمت و خدمت سلطان سجده کردند
 و در زمین محلی بنشیند و طوطا قصیده در مدح الشیر گفت که مطلعش اینست قصیده
 الشیر غازی بخت ملک برآمد دولت سلجوقی و آل او بسیار آمد این مطلع سبع سلطان
 سجده رسید گنبد رشید و دل گرفت و لشکر عظیم از مرو برداشته مدح الشیر روی

بخارزم بنا و حکیم النوری بکار بست او بود الزر در در قلعه هزار اسب که حصنی بود و قی
 حصیل داشت داشت و رشید با او بود و سلطان سخر اگر امید داشت پس الزر
 محصور شد و سلطان سخر فرمود تا آغاز محاربه کردند و در اثنای حرب سلطان سخر
 النور را فرمود که بدریه کوی که به تیر بسته در قلعه افکنند النوری در حضور سلطان این
 رباعی بدیهه گفت ای شاه همه ملک جهان حب تراست و ز دولت و
 اقبال جهان گسب تراست امروز یک محله هزار اسب بگیر فردا حواریم و
 هزار اسب تراست این رباعی را بر تیری بسته در قلعه انداختند و مردم قلعه آنرا
 در نزد الزر دند چون تیر بسته را بخواند رشید را گفت فی الفور بدریه کوی تا بر تیر
 بسته در اردی سخر اندازیم رشید در پیش الزر این رباعی بر خواند رباعیه
 ای شاه که بجاست می صافست نه درد اعدای تو را ز غصه خون باید خورد
 که خضم توانی به بود رستم کرد یک جزو هزار اسب تواند برد
 و الزر فرمود که بر تیری بسته در لشکر سخر انداختند مردم آنرا در نزد سلطان بردند
 سلطان دانست که این نظم رشید است گینه بر گینه اش افزود و قسم یاد کرد که چون
 رشید بدست افتد و بر اهفت پاره کند این خبر بر رشید رسیده سخت بر رشید بعد
 از آن سلطان فرمود تا لشکر یکبار محله آوردند و جنگ سختی در پیوستند که کار ازل
 قلعه تنگ شد الزر تاب مقاومت نیاورده شبانه از قلعه بگریخت و در آن شب
 بر دست آن شد که همراه الزر برود و در زاویه تنواری شد سلطان فرمود که رشید را
 پیدا کنند بعد از آن شخص زیاد او را در گوش یافتند خبر سلطان بردند حکم کرد تا او را بر سر
 بازار برند و هفت پاره کنند او را ری کرد که اول را بر نیزه و هفت پاره کردند
 برید که پیش دیوان دیدیم مجلس سلطان است تا دو کلمه عرض کنم و بعد از آن حکم سلطان
 برین برانند او را نزد حواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان حکم فرمود که مرا
 هفت پاره کنند حال آنکه من مرگنی حقیق مرا هفت پاره کردن خالی از عیبی
 اگر سلطان عنایت کرده فرماید که مرا به پاره کنند لطیف باشد حواجه بخندید و گفت

اور بعض سبب سلطان هم کرده فرمود از آن حقیر ترست که بدو پاره نیز توان
 او را بگذارتا بهر گنج که خواهد بود و او را را که گردن باز بجلالت الشرف و عمری طول
 یافت و سالها در زمان دولت الترابی ارسلان بود و بعد از آن در زمان دولت
 ایل ارسلان سلطان شاه را نیز دریافت چون سلطان شاه عادل دلی عهد پذیرند
 از روی آرزوی صحبت رشید داشت بفرمود تا ویرا بر تخت روان نشاند
 او بر دندوی جهان معمر شده بود که پشت او چیده و پایانش قوت رفتارند
 چون سلطان شاه با او ملاقات کرد از روی امتحان و طبع آزمایی گفت ای رشید
 نصیحت کن بیک رباعی که در آن هم ذکر وصف حد و پدرم باشد و هم ذکر وصف
 رشیده بالبدیهه در آن کسرین این رباعی بگفت رباعی حدت و رقی زمانه ظلم
 پشت عدل پدرت شکستی کرد درست ای بر تو قبا ی سلطنت آمده است
 تا تو چه کنی که نوبت دولت است سلطان شاه او را صله این رباعی چهل هزار درهم
 عطا فرمود و دیگر چون سلطان سخر بجزم شیر محاکم و آراء النهر برفت همه خوانین
 اتفاق نموده و در محوای نفس هجوم کردند و در آن محاربه بگشت بر سلطان افتاد
 چون بلب جیون فرود آمد نهایت طول و محزون بود فرید کاتب در آن لشکر حرم
 وی بر پای ایستاده بود سلطان گفت ای فرید هیچ دیدی که مارا چگونه چشم زخمی
 رسید در آن حال که پیش آمده بریده گو که مار غم از قلم برداشته شود وی این رباعی
 بگفت رباعی شاه ز شبا بیت جهانی سنده راست شیخ تو چهل سال را بعد از این چهل
 کر چشم بدی رسید آتم رقعات کامکش که بیک حال مانده است خداست
 سلطان از این رباعی موجب تلی شد و بر اصله لایق بخود شتی در مرو بستی بارید
 دوستی که از جمله زنه های شاعره خوش طبع بود سلطان سخر پیش او بود و بعد از آن که
 سلطان بکتاب کرده بود بیدار شد و از غمی رسید که هوا چه حالت دارد او بر
 بریده این رباعی گفت رباعی شاه فلک است سعادت زمین کرد و زحمه خرد
 تراختن کرد تا در حرکت سمند زمین لغت بر کل نهند پای زمین سیمین کرد

سلطان این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرده چهار درج کوهر بخشید ارزقی حکمی بود
 و شاعری بود فاضل و در اصل از مردست و در دولت سلطان طغثا سلعونی که فضل
 اهل سلعونست ترتیبی تمام یافته روزی سلطان نزدیباخت و هر چند سه و شش می
 خواست سکه دیک می اندازین صورت متغیر شده ارزقی حاضر بود سلطان او را
 فرمود که در بیاب چیرنی بگو او در بدیهه این رباعی گفت رباعی کر شاه سیدش
 خواست سکه دیک زخم افتاد ماطن بزنی که گفتین دادند از شش چون کر شیت
 و دولت دجاء از بیت شاه روی بر خاک نهاد سلطان بر این رباعی او را صله
 بیک داد رکن صابن شاعری بود در نهایت فضل و از قاضی زادگان سمنان و در
 زمان دولت طغان و تیمور خان ترتیب یافته بود و در خدمت او منصب نامست داشت
 روزی از وی در خدمت تقصیری بطور رسیده بود خان او را مقید فرمود چندی
 در قید بود وقت فرصت نگاهداشته بایند کران سه راه بر خان گرفت و نیازی
 عرض کرد خان گفت بدیهه حب حال بگو تا ترا به چشم او فرزا این رباعی بر وی خوا
 رباعی در حضرت شاه چون قوی شد ریایم کفتم که رکاب ما ز زفر ریایم آید
 شنید این سخن از دهنم در تاب فتاد و حلقه زد ریایم خان فرمود تا بندگان
 برداشته پیش خانش رودند خان خلعت شایسته بخشید و منصبش عودت داد
 طاهر قاریانی لقب داشت طاهر الدین محمد قاریانی است بسیار فاضل و عالم بوده است
 و در شعر شاکر و در شاعری سر قند است که قصه فرود از اشکوبات او است لیکن
 در شعر از است و خود بیکه بسیاری از استادان خود تقدم بسته دوی در عهد دولت
 غزل از سلطان ترتیب یافته و برای او قصاید غزل گفته و این بیت بجا میست
 از قصاید او بیت زیر که می گفتند از اندیشه زیبای
 ویش طاهر بجا میست برین و برین بوده روزی غزل از سلطان گفت بجز
 خود بر بدیهه چیرنی بگو که خانه آن منصف حسن طاهر باشد طوالت بیت بود که
 سر خواند بیت و اعجاب برین کرد گفت که چه بسیارند و سماعی نیست از شاعری

ریشهای سفید را ز کلاه سنجید از در ریشهای سیاه مروکی سرخ ریش حاضر بود
 دست در ریش زد و جان بشنود گفت ما خود را این شماره ایم بنده آن سرخ
 ریش معلوم است که ز انعام شاه محروم است قتل ارسلان را این ابیات
 بغایت خوش آمد و او را صلا انعام کرد و میر شیخ حسن بعد از سلطان ابو سعید خدابنده
 در بغداد و آذربایجان پادشاه شد و دلش و خواتون زوجه او بغایت فاضله و
 کامله و گرمیه و جمید بود سلطان سادجی در مدح امیر شیخ حسن و دلش و خواتون قصیده
 بسیار دارد و ترتیب کرده این است شنید از شهر سادجی و بغداد رفت اتفاقاً از
 که در راه در صحرا بملاقات امیر شیخ حسن رسید وقتی که با مقربان خود برسم
 شکار بیرون آمده بود در آن صحرا بزرگتر دست داشت و تیر می انداخت و سعاد
 نام عظامی بغایت صاحب جمال پیاده در رکاب باد بود که منظور امیر بود از بی
 تیر رسید و دید تیر با میر میباید سلطان خوش آمد و سلام کرد جمعی که او را شناختند پیش
 امیر و صف او کردند و امیر نیز بغایت به صفت او شنیده بود و شعر او دیده بود
 او شده گفت ای سلطان آواز ده تو بسیار شنیده ام اکنون بر همین قدمی که ایستادی
 در باب تیر اندازی من قد و بدن سعادت از بی تیر یعنی چند بر بدیده ام که سلطان کاغذ
 و قطران از خیم بر روی او کرده همچنان ایستاده این ابیات را بلند می خواند و گوید
 بدست امیر داد امیر چون طبع بلند سلطان دید بترتیب او سر داخت و در تیر کشی
 طبع نمود و آن ابیات اینست شعر چو در بار حاجی فرد رفت شاه تو کوئی
 که در برج قوس است ماه دوزخ کمان با عقاب شد پیر بدیدم بیک گوشه آمد
 سر نهادند سر بر دوشش شد برآمد ز هر گوشه آواز زده شهادت در بند تیر کشی
 سعادت روان از بی تیر کشی بعد از تیر کشی نامه برخواست بغیر از کمان و در بار
 رواست که در در سلطان صاحبقران مکرده است کس زور جزیر کمان نشی
 سلطان در خدمت سلطان اولیس بود که پسر ارشد امیر شیخ حسن و دلش و خواتون است
 دومی بغایت صاحب جمال و خوش طبع بود و فاضل و مستعد و صاحب کرم و علم

هست بود چون مجلس منتفی شد سلمان خواست که بمنزل خنذرود شب تاریک بود
 سلطان در آنش را فرمود تا شمع بزرگ با لکن زرین از مجلس همراه او برود در مجلس او
 گذشت تا صبح برسد چون روز شد سلمان ملازمت سلطان آمد و در آنش از سلمان
 لکن زرین طلبید سلمان بر بدیهه این دو بیت گفت رباعی من و شمع دو دو خسته
 خانه سیاه که شب او سوزد و من از غم مردن سوزم شمع خود سوخت آب دوش
 بر آری امروز که لکن می طلبد شاه زن من سوزم پیر شاه شجاع در شیراز جوانی بود
 فرزانه و بیثال اسی سوار شده بود که آنرا بسی هزار دینار زر سرخ بها کرده بودند
 و جهان ملک رنجیده شاه شجاع که مادرش هرا ده منوچهر بود بسیار کالمه و فاضله
 و در فنون شعر و غیر آن پادشاه سواره ایستاده بود و هر دو تماشا می چوکان
 بازی میکردند و شاه هرا ده بر همین اسب بازی چوکان بازی مینمود که نگاه بای
 اسب خطاشده و شاه هرا ده از اسب در افتاد روی او مجروح و خون آلود شد
 عالم خشم شاه و جهان ملک یر و تار شد و غضب بروی مستولی گشت حکم
 کردند که آن اسب را بکشند امرا و مقرران که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند
 زیرا که آن اسبی بود مادی نظیر در صورت در رفتار مجلس در آن زمان مثل آن
 اسب ندیده بودند و شنیده آخر بخاره شدند و بجهان ملک اشارت کردند
 که بدیهه بگوید این اسب را حمایتی کن تا از کشتن بران فی الفور این رباعی بگفت
 رباعیه شایان تو ادب کن فلک بدخوارا کو چشم رساند این رخ نیکو را
 کوی غلط کرد و چوکان برنش در اسب خطا کرد و من بخش او را شاه آن اسب را
 بوی بخشید مولانا بر مذق بخاری خوش طبع و ندیم پیشه بود و تربیت کرده میرزا
 بالقرین عمر شیخ بن تیمور خان است و ما خواجه عصمت بخاری ساطره و ساعره
 کرده و گویند این بیت است در بخارا خواجه عصمت شرفی دار و تمام
 در خراسان خواجه عصمت فیت فی عصمت است گویند روزی میرزا پروا گوی
 بترکی گفت شش بویز آلتون صله بوی دهید یعنی پانصد دینار طلا پرداختم و

دینار آورده تسلیم کرد داد در مجلس این قطعه بر بدیه گفت و بر میرزا فرو خواند قطعه
 شاه دشمن که از دست نواز آن جهانگیر که چهار هزار است کردش یوزالتون
 انعام لطف آن شاه بر بنده بسیار است یا که در عبارت عربی بخش یوزالتون
 و ولایت دینار است میرزا بخندید و بفرمود تا هزار و سیصد دینار دیگر آورده در
 مجلس هزار و پانصد دینار نقد تسلیم او کردند و آنچه بنصیر قرائت های طوسی بر وی
 خوش طبع و غزل گوی بوده و این غزل مشهور است از وی رباعی ای چشم بخت
 بلای مردم چیزی دیگری دوا می مردم مردم تو بچشم در باری در دیده بوی
 سبای مردم وی طارنت دولت میرزا علاءالدوله پسر میرزا شاخ بوده و با قاضی
 عبدالوهاب طوسی که قاضی بی دیانت بود تقار و بخاری در بین داشتند و میرزا
 بر معاندات ایشان مطلع بود روزی قاضی مجلس میرزا حاضر بود میرزا بر سبیل بخت
 گفت ای قاضی مجال یتیمان چه معامله میکنی گفت امیرزاسن یتیمان را در بر من
 جابه ام میرزا فرمود در یتیم بدمه که خواص فی الفور این قطعه بگفت قطعه
 قاضی جابه یتیمانی خوشن میخیزی گزینشی گفته آفتاب شرح منم آفتابی
 یتیم کشی میرزا این قطعه بس خوش افتاد و ده هزار دینار خواص فی صله بوی غطا
 فرمود امیرشاهی بنواری که نام او ملک بن جمال است و در اصل از اعیان فرورد
 کوه بوده و تربیت کرده میرزا بایستق پسر میرزا شاخ است روزی در مجلس میرزا
 بزرگ زاده ناقابل بر وی مقدم نشست میرزا از آن مقدم ازاد و ناخوش آمده روی
 برشاهی کرد گفت در یتیم تقدیم این نا اهل و ناخیر خود بدیه بگو امیرشاهی
 فی الحال این قطعه بگفت قطعه شاه مار حرق و فلک در هزار سال چون بن
 گانه نهاید بعد من گزیر دست هر کس و ناگس نشسته ایم اینجا لطیفه است بدایم
 ایستد سحرست مجلس تو در بحر خلاف گوهر بر زرباشد و خاشاک بر زرب خصل
 ششم در بدیه گفت و در زاده بدیه شواش ایشان زبانان گفته اند که مرکز دزیری است حکام
 نظام الملک قاضی که دکیل سلطان جلال الدین ملک شاه سلطوی است ممکن شده

در آخر حاسدین سلطان را از وی تغییر نمودند و سرگان خاتونی که حرم بزرگ سلطان
 به ترتیب ابوالغائم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان بجهت استرضای خاطر
 سرگان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خلیف وزارت و نقابت
 بوی ارزانی داشت و یکسال و چهار ماه ابوالغائم پی استحقاق وزارت و نقابت
 کرد و خواجه نظام الملک در آن مدت مصدوره داد و در برش بغداد جمعی از اولا
 در حد و نهاده خواجه را کار دزدند در وقت ارتحال ازین عالم قطعه بردیدیم
 گفت دزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثری عظیم کرده بسیار کشت
 و از کرده خود مادم کردید قطعه انیت چهل سال باقیال تو ای شاه جوان بخت
 رنگ ستم از چهره آفاق ستردم طغری گوامی و توشیح صدارت نزد ملک
 العرش باوصاف تو بروم چون شد ز قضا دت عزم نمود و شش در حد نهاده
 یک زخم برمدم بکشد ششم آن خدمت در بنیه بفرزند او را بخداوند خداوند ستردم
 خواجه شمس الدین دیوانی که بعد از نظام الملک استعداد و قابلیت او وزیر کشیده
 بغایت کرم پیشه و عالی همت بوده و رساله شمسیه بنام اوست و روزی در دیوان
 وزارت بر سرند حکومت نشسته بود یکی از فضلای مشرق رفته بدست او داد که در آن
 این رباعی گفته بود رباعی دنیا چو محیط است و کف خواجه نقطه چوسته کرد و نقطه
 سیکر و خط پرورده تو که ده و دون و دو مط دولت مذبح خدای کس را بظنه
 خواجه قلم برداشته این رباعی بداهت گفت در پشت رفته شاعر بیست و مهر کرد
 بوی داد رباعی سید بره سفید چون بیضه بط کازانه سیاهی بنود هیچ نقطه
 از کله خاص مانده از جای غلط جوان بدر بدست دارنده خط خواجه شمس الدین را
 در قراباغ تبریز چهارم شهر شنبان سنه ثلث و ثمانین و ستماه حکم از خون خان
 بقتل رسانیدند و محمد بکر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت بود و ملک الشعراء
 عراق فارس بود و معاصره شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعدی زکی که شیخ
 گلستان بنام او نوشته در قریه خواجه شمس الدین این رباعی بریده گفت فی

سعدی آن رباعی شنیده بگرفت و مجد بکر را آن شعر تحسین کرد و آن رباعی آن
 رباعی در تمام شمس از شفق خون چکیدر سه چهره بکند و زهره کیو برید شانه
 سیاه کرد در اتم صبح بر زلفش بر دگر بیان بدرید و سخاو شاعرین اتفاق
 دارند که هیچ شاعری از تقدیرین و شاعرین در مرثیه اکابر مثل این رباعی گفته الا
 امیر شاهی شیرازی که در فوت میرزا باستان این رباعی گفته و این کوهری می
 نهفته و آن اینست رباعی در اتم تو دهر بسی شیون کرد لاله همه خون دیده در
 دامن کرد کل جیب قفای از غوانی بدرید قمری ندی سیاه در گردن کرد شاه
 فیابوری شاعری فاضل بود و شاکر و طاهر فارابی در تربیت یافته و خواجه نورالدین
 طوسی که وزیر با استقلال سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه بود و خواجه لغایت
 فاضل و دانا بود اما بشیر سیاه بود چند نوبت شاه همدرد بر خانه او آمد و او را
 یافت هم چنین مرثیه بیانی آن طافات میرشد آخر خواجه را خبر کردند که چنانچه
 بشابوری مردی شاعر و فاضل بوده و مشهور عراق و هراسان است و پنجاه
 که بدر خانه شاهی آنکه و شاعران می بنیدر مناسب است که اتفاق فرموده او را
 بجا آمد و در مجلس خود خواند خواجه کس نزد وی فرستاد که اول مناسب
 حال ما بدیده کوی با عوت کعب از شعر تو معلوم کنم پس با تو صحبت دارم شاه
 این رباعی گفت و نوشت نزد خواجه فرستاد رباعی فضل تو و هم پاده پستی
 با هم مانند بلند است پستی با هم حال تو چشم ما هر دو مانده کاجات مدام
 نور و تنی با هم خواجه نور الدین را این رباعی بسیار پسند آمده او را نزد خود خواند
 و تربیت او را خود بحال محمد از فاضل شعر است و از سادات بزرگ است
 و بدین در میان دولت محمدن مظهر مقدم سادات ولایت خود بوده و روزی
 محمدن مظهر مکتب خانه در آمد سیدزاده دیدار دی چون ماه دو کیوی سیاه
 خط می نوشت از محرم رسید که این جوان چه کس است گفت پیر غصه هر دو
 جلال الدین محمد نام و درین سن بسیار کتب ضایل کرده انواع خط را خوب می نویسد

و شعر را غایت نیکو میگوید محمد بن سلفه گفت چیزی بر بدیده بگوی و بنویس تا شعر در
 خط ترا ملاحظه داشت بدیده گفتم او بر بدیده این قطعه گفت قطعه چار حضرت که در
 سنگ اگر حج شوند اصل و با قوت شود سنگ بدان خارا ئی پاکی طینت و اصل
 که در استعداد تربیت کردن هر فلک میانی درین این هر سه صفت هست چه در
 می باید تربیت از نو که خورشید جهان از آبی محمد بن سلفه از لطف شعر حسن خط او
 ستیز شد بدین ترش طلبید گفت بنحوا هم که فرزند تو در نزد من باشد تا تربیت او
 چنانچه باید و شاید تقدیم کنم که عجب قابل است اگر تربیت یابد عجب باده
 دوران کرد و لیکن تا ساد و روی است با نمانت نزد تو خواهد بود بعد از آنکه محبان
 پیدا کنند او را نزد من اگر پس هزار دنیا رصه آن قطعه بوی داد و او تحصیل علوم مشغول
 شد و کس فضایل نمود و در خون شعر ما هر شد در رای آن سلفه قصاید عرا
 گفت و فایده های کلی یافت سید شرف الدین رضای سبزواری از سادات
 بوده که بصحبت مقرر است و در شعر طبعی بلند داشته و در آن او در عهد سربلانی
 سبزواری وزارت کردند و در زمان میرزا شاه رخ میثاقی دکلان تری مردم
 سبزواری بوی غفلت داشت و او پیش ^{خواجه میر احمد خوانی که چهل سال دیر}
 با استقلال میرزا شاه رخ بوده و جمعی حاسدان سعایتی کرده او را تغییر دادند
 خواجه کس فرستاد تا سید را بنابر کمال بر مای نهاده او را سبزواری بهرات آوردند
 و کسی هم او گفت نکرد و مدتی آن بند تری او ماند و در آن وقت در هر است
 سری بود هفتاد سال از عمر او گذشته در آن حال بروت و جنگی که دیرا امیر کس
 صدر می گفتند و عادت او این بود که هنوز آفتاب در خوت بودی نگاه می داشت
 و روزی بر سری نهاد و در آن سن با وجود بروت که او داشت آن گاه نهاد
 نوروزی او در هر است جنگی در بروت ضرب المثل شده بود روزی خواجه میر
 نصر خود تا آن سید را با آن بند گران در دیوانخانه حاضر نمودند اتفاقاً در آن
 میرویس صدر گاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود و خواجه روی سبزه کرد و

و گفت شنیده ام شعر نیکو در بدیهه روان میگوئی اکنون حسب حال خود در حال
 میردیس دگلاه نوردی از بدیهه بگو سید فی الحال این رباعی بگفت رباعی
 ای آصف جسم مرتبه کیوان قدر مانند لاله حلقه در گوش تو بدر بسیار خوش
 شده است در شهر برات در بچین کلاه نوردی صدر خواهر را آن رباعی خوش
 آمد نصیر بود تا بنده از پایش برداشتند و او را خلعت خاص و صلیه کلی دادند و
 او را امضا کرده با بر دی تمام نبرد دار باریس فرستادند فصل هفتم در بدیهه گفتن
 شعر با یکدیگر فردوسی طوسی بی نظیر زبان خود بوده شاه نامه بر فضل و کمالش
 دلیل واضح است نام دی حسن بن اسحق بن شرف شاه است و از دهمقان زاده
 طوس بود در سبادی حال با بر زراعت مشغول بود گویند عمید والی طوس جهان
 باغی در رعایت خوبی ساخته بود آن را فردوس نام نهاده و پدر او اسحق بن شرف
 شاه تربیت آن باغ مقرر بود وی باین نسبت فردوسی تخلص نهاد و عامل
 طوس بر وی ظلم کرد وی بغیرین رفته از برای دادخواهی و آنجا بوسیله
 سجاس سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید سلطان او را بخواست و ششم
 شاه نامه مشغول ساخت روز اول که بغیرین رسید به درگاه سلطان سیری
 و دیدیدی حبت که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه جمعی دیدار آنها رسید که
 اینها سبچه حبه اجماع نموده اند گفت شرای پای تخت سلطان اند و این ملک انکار
 عنصرت باد و ناگاه خود فرخی و سجری که هر دو فاضل اند و قادر بر سخن اند
 پیوسته و سلام کردند عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب دنیا فی گفت
 مردی شاعر و از جانب طوس آمده ام عنصری گفت بیاد بنشین تا با هم بدیهه
 گوئیم و طبع آزمایی کنیم فردوسی بیاد و در بهداری سجری نشست گفت با هم
 شاعری هستیم کامل رباعی مبارکت گوئیم که هر شاعری که بصرای کور پس عنصری آغاز
 کرد و مصرع اول را چنین گفت مصرع چون طلعت تو ماه باشد روشن مصرع
 دوم فرخی گفت چون قامت تو سر بخیزد چون مصرع سیدم سجری گوید

شرکت کند و بکنید در مجلس مصراع چهارم فردوسی گوید مانند سنان کیو در جنگ پس
 چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید بر سیل تاج دریا را نکرست بعد از آن
 فردوسی را گفت ازین مصراع تو چنان مفهوم مینویسد که ترا بر پنج عجم اطلاعی نامست
 و این بدیهه السبع سلطان رسانیدند فردوسی را مجلس آوردند چون سلطان
 بر فضایل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد بنظم شایسته
 اسر فرمود و او در کتاب خود داد سخن بداد شمس طوسی قاضی عالم و فضل و خوش طبع
 بوده است و چون آوازه علم و فضل و شعر و طبع او صدر الشریعه از خراسان
 شنید مخصوصاً بغرض صحبت دی بخارا سفر کرد از کرد راه بدرست او در آمد و سلام
 کرد و در حوزه درس او نشست وقتی که او بر شاگردان قصیده بخواند که آن را
 شب تمام کرده بود و هر یکی از شاگردان بقوت طبع خود در آن سخن می گفتند
 و تصرفی میکردند و از آن قصیده است این بیت برخیز که صحبت شایسته کن
 و تو داور خرد و سخن خوار است زهر سو برخیز که برخواست پایله سکی پای
 بنشین که نشسته است صراحی بدوزانو می نوش از آن پیش که محشوقه شب را
 تا صبح بگریزد و بگریزد و کیو از نشسته بیامی از کین خور و بکین سکنی تو برین
 نشسته و گرفته مینو درین اثنا صدر الشریعه در و در است او را این متوجه شد
 دید گفت ای مرد عرب در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون از ناموزون
 فرق تو انم کرد گفت این چه شغرت گفت کلامی موزون است خطاب به من
 در مقام معارضه برآمدند که چرا به ازین صفت کردی گفت اگر من بدیهه بدانم
 بگویم شما چه میکنید گفتند ترا در شعر تسلیم داریم و الا ترا سازیم دی تا غنچه و غنچه
 طبعی دبی تا فل این قصیده را که مشتمل بر بیچه بیت است آنرا که در دست
 دو ساعت و این چهار بیت از آن قصیده است بیت از روی تو چون بر
 صباطه بیکسر فریاد بر آوردن غنچه کیو از شرم خط غنچه روی تو تاده است
 دروادی غم با جگر سوخت آه ای زلف شب اساو زخ روی زلف است چون

چون عنبر که فور هم ساخته هر دو جانان دل مرا چید بر آری ز خیر کن
 تا بسطاق دو ابرو چون صدر الشریعه قوت طبع او بدید او را بر همه شکر دانستند
 نشاند بعد از آن او را بجانیه برده کمانی بحال او پرداخت و او چندگاه در حوضه
 درس استاد بود و استفادہ علوم نمود روزی مرتبی عظمیٰ بامدادی سرد سوزید
 و چنین وقتی رسید و طوطا صحبت ادیب حاضر شد چه با یکدیگر لفظی و محبتی تمام داشتند
 و در میان ایشان مباحثه و مطایبه بود او در فنون شعر مهارتی تمام داشت و در زبان
 سلطان سخنرانی نموده و مایه بود در فصل از نجاست اما در خراسان نشو و نما یافته و
 کتب فضائل نموده و انوری ویرا در شری پسندید و خاقانی شاعر را معتقد بود و
 بخلاف او رشید را مکر چون در آن حرف و سرباز رشید در خانه ادیب حلقه در
 زد و کثیری پس درآمد و گفت گیت گفت رشید است ادیب را میجوید گفت خواجه
 در خانه نیست رشید این بیت بر بدیهه گفت بیت اکتس که برودن رود در این
 روز غریز ترا از او در گیتی نیست ادیب سر از درجه بالا خانه بیرون کرده
 در جوابش بر بدیهه گفت من خود بجهم ساری خویشم بدیاست که در برودن در
 گیت انامی برودی علم بوده است علوم نقلی و عقلی و از قرآن شیخ مصلح الدین
 و مجد عجمی شاعر را بر شعر شیخ سعدی ترجیح داده چنانچه دین رباعی گفته است رباعی
 ما که به بطن طوطی خوش تقسیم بریک گفته بامی سعدی یکسیم در شیوه شاعری با جماع
 اسم هرگز من و سعدی بامی یکسیم روزی فخر الملک که از کار و فاضل زبان بود قطعه
 گفت و بدست قاصدی داده بطریق استقفا نزد امامی فرستاد و قاضی را وقت
 کرد که باید با نشتینی تا جواب قطعه کثیری و آن قطعه اینست قطعه به فاضل در
 امام ملت و دین بنای اهل شریعت در این چه فرماید که کریمه بود قمری که بوتر را
 شب نون سعدی و ظلم بر باید خدا بجان که بر زودی شرع خاص سخن کریمه اگر چه
 بر کند شاید قاصد فخر الملک چون این قطعه گذراند جواب را علی الفور طلبید و
 قلم برداشت و بدیهه در جواب او بر طرز رقه نوشت و فی الحال باز پس فرستاد

نیست قطعه که به نیت قصاصی که صاحب ملت چنین قصاص شرع پس
 شکم زگر به بیدست که به صیاد که مرغ بنید بر شاخ و پنجه بکشد اگر با بعد
 بازوی ده سری دارد سخن که به همان به که دست نالاید بقای قمری و
 عمر که بر ارباید قرارگاه قفس را بلند فرماید سلمان سادجی و سراج قمری قزوینی
 در مجلس بعضی از حکام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند باینکه یک سطره و شاه
 کردند میرحاجس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور مصراع ای باد صبا اینهمه
 پرورده تست طبع آزمائی کنند و در باجی گویند اول سلمان بدیده گفت شعر
 رباعی ای باد صبا اینهمه پرورده تست ای غنچه عروس باغ در پرده
 بعد از آن سراج قمری فی ثانی گفت ای ابر بهار خار پرورده تست ای
 خار درون غنچه خون خورده تست کل سرخوش دلالت مست و زکس مجنون
 ای باد صبا اینهمه پرورده تست ناصر سجاری شاعری فاضل در پیش ملک
 بوده و عمری در سیاحت گذرانیده و این بیت از او معروفست شعر در پیش
 که کج قناعت سلم است در پیش نام دارد و سلطان عالم است و این مطلع
 قصیده است که در ابیات نیک درج کرده گویند یعنی که بسفر حج میرفت بخانه
 رسید و در کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید شرف و سلام
 کرد و اتفاقا فضل بهار بود و آب و جله در غلبه و طغیان بود سلمان پرسید که
 کیستی گفت مردی شاعرم گفت بدیده عتوانی گفت ناصر گفت تو انتم سلمان بریده
 این مصراع گفت مصراع دجله را امسال رفتاری عجیب ستانده است ناخبر فی ثانی
 گفت مصراع ای در زخم کف بر لب مکر دیوانه است سلمان و سایرین سنجید
 شدند سلمان گفت از کجائی گفت از سجاری گفت ناصر سجاری نباشی گفت بی
 ناصر سلمان بر پا خواسته او را در بر گرفت به پهلوی خود بنشاند پس او را سخاوت
 ناصر در بغداد بود سلمان مجد قاش قیام داشت خواجه علی بن شهاب تهرانی
 شاعری بود فاضل و میان دی و شیخ آذری که حمزه نام داشت سطره و شاه

واقع شد روزی در مجلس انجمن که بسی از فضلا و شورا حاضر بودند شیخ آذری او را
مطالب ساخت و این رباعی بدیده گفت رباعی سرد فخر باب هنر خواهم علی
ای آنکه ترا لطف طبیعت ازنی است تو خواه مرا بشنود خواهی پسندد و اندر همه
که حمزه است و علی است و خواهم علی بن سحاب آذری بدون مایل بالبدیهه گفت
رباعی ای حمزه بدانکه عرش حق های علی است بر دوش رسول از شرف پای
علی است استاد علی است حمزه در جنگ ولی صد حمزه بفضل و علم لای
علیت مولانا حسن شاه در بدیهه کوفی فی نظیر زبان خود بود روزی از خیابان
هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال و خوش طبع از اولاد امیر تپو
ر روی مل در دوازده ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا شاه حسن را دیدنی اسحال چشم
پوشیده گفت سخا بهم گفت و الا آنکه یقینی بر بدیهه گفته باشی مولانا فی الفور گفت شعر
از آن چشم پوشیده شاه از کدا که پوشیدنی چشم داریم ما میرزا خندید چشم
او را و اخلاقی کران به اعطای فرمود فصل نهم در بدیهه گفت عرفا و شورا که هنگام
گفته اند چون او گفتان در شهر اصفهان قتل عام کرد و خواهم کمال الدین اسمعیل
انجا بدیده شهادت رسید دوی عالم و فاضل بود و فاد در بر سخن و ما هر در فزون
شهر بود و است چنانچه بزرگان و میرا حلاق المعانی گفته اند و گویند در آن وقت
که یکی از لشکر فاقان در بار خنجر کاری رزده بود و این رباعی بر بدیهه گفت و سخن
تخلیش بر دیوار خانه نوشت رباعی دل خون شد و شرط جان گذازی اینست
در حضرت ما که بینه بازی اینست با اینهمه خود مسح می یارم گفت شاید که بید
نوازی اینست را تم عرض میکند که از والد خود علیه الرحمه جنس شنیدم که این
رباعی را شیخ فرید الدین عطار هنگام قتل عام نیشابور که بزخم یکی از عسکران بر
سینه دوت رسید وقت شهادت گفت رباعی در راه تو رسم سر غزازی اینست
عشق ترا که بینه بازی اینست با اینهمه از لطف تو نو میدنم شاید که ترابنده نوازی
اینست چون ملا کوخان در غش بوز قتل عام کرد یکی از فغانان را دست شیخ

خط را گرفته بود بفرم اینکه او را در قتل عام برده مقتول سازد و شیخ را در آن حال
 وقت خوش بود سر تو حید در روی ظاهر شده روی بقاتل نموده گفت به تاج
 مندی بر سر منی و تیغ مندی بر کمر بندی و از جانب هندوستان بگر دوستان برای
 شداری ترا نمی شناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام بر کشید و شیخ را
 بر سپاهانند شیخ این رباعی بر تیغ گرفت رباعی دلدار به تیغ دست بردی
 و همین بر بند نیان و بر سر پائی نشین و آنکه زبان حال مسکوبید این جامه از کف
 یار و شربت وقت پس پهلوان محمود از محمدان و همسران روزگار بود چون
 وقت وفاتش در رسید اصحاب که داد و جمع شدند وقتی که محضر شده بود لولاه
 گفت دلت چه میخواهد و خاطرت بچه میگفت به تا در خدمت جان فشانم و بایت
 ترا خدمت رسانم پهلوان در آن حال این قطعه بدایهت گرفت قطعه چه پرستی
 چه می بایدت وقت مرگ بجز وصل جانان نمی بایدم جدائی مباد امر از خدا
 و که هر چه پیش آیدم شایدم مولانا لطف الله پیشا بوری از شعرای معبرست و قصاید
 او معروف و مشهور گویند او را ضعیف طالع بوده و در آن از او حکایات غیریه
 آرند از آنجه نیست که روزی با جمعی یاران و شاگردان بلب آبی رفته بودند که
 جامه بشویند بعد از آنکه از خانه شویی فارغ شدند جامه ها را در محراب الله گذاشتند
 مولانا دستاوری میگوید داشت که مرتبه اول بود که او را شسته بودند و در محراب
 خشک شدن در آفتاب انداخته ناگاه که دودادی شدید درین گرفت و هیچ
 یک از جامه ها مستغرق نشد غیر از آنکه دستار مولانا را در هم ساخته بهوارد بشتا
 که از نظر یاران غایب شد هر چند در آن حوالی و نواحی بگشتند از آن دستار نشانی
 نیافتند و در آن محل مولانا این رباعی بالبدیه در شکایت روزگار و کج رفتاری
 ملک عذار گفت رباعی فریاد ز دست ملک بی سر دین کان در برین نه نوکند از
 نه کنن با اینهمه مسج بر می بایم گفت کر زین بترم کند که گوید که کن مولانا در آخر
 عمر در فریه اسفرا بخت از توابع پیشا بوری شد و فراموش خلق گناره کرد بعد از

چند کاهی صبی از یاران غرمت زیارت دی کردند و بان قریه رفتند و در بارغ
 او آمدند و در البسته دیدند و هر چند دق الباب کردند و فریاد کردند کسی جواب
 نداد یکی بر بالای دیوار رفت و از درون در را بکشد و یاران باغ درآمدند و در
 خانه او رفتند دیدند که آنرا نیز فرو بسته باز بسیار دق الباب کردند و فریاد
 کردند کسی جواب نداد و درنگ دیگری زحمت تمام برآید و از راه پله بام
 سحانه درآمد دیدند سولانا بر سجاده خود سجده کرده باز کرد و یاران بر سر او آمدند و
 ملاحظه کردند دیدند که سولانا سر سجده نهاده و جان داده بسیار گریستند و کسی شبر
 در آید تا مردم را از آن حال خبر داری سازد و خلق شهر جمعه بان قریه درآمدند و برادر
 نماز گذارند و یاران چون بجهت نماز خواستند که او را بجا بمانند و گفت دست از
 پا رجه کاغذی دیدند که در وقت حال سپردن این رباعی گفته بود و رباعی دی
 شب ز سر صدق و صفای دل من در سیکه آن روح فرای دل من جامی من
 آورده که لبان و لبش گفتم بخورم گفت برای دل من مردم بر آن رباعی گریها
 کردند و فغانها را آورده و بعد از غسل و کفن بر روی نماز گذارده و او را
 در میان باغ دفن کردند و در شهر رسیده است عسکر و نمائنده فاشه و سلسله در میان
 صنایع شری و غریب بدایع فکری که از حد یقیف خارج است و در این فن نیز
 کتب بسیار فضلا تالیف کرده اند و الله فقیر رحمة الله در رساله بدایع الافکار فی
 صنایع الانهار خلاصه از آنها را جمع کرده و فرب دوست صنعت آورده
 درین فصل چند صنعت از مخفیات رساله و از سایر کتب در صنایع شری ابرار
 می یابد اهل صنعت تقسیم اشخاص که دو چیز دارند و راقصیت کند و ترتیب آن
 بر یک سلیقه نگاه دارد و تالش شری عبد الواسع حتی که در اصل از غر حستان است
 و شاعرای تحت سلطان سحرست در تصدیقه و در عجزه و گوید نظم و نعل کامل
 خسرو زانن شامل سلطان تند و ولک و مور و کور کردند در کیهان یکی همچو
 شاهین دوم چنانچه طریقی شد و دیگر سوسن و نیم چهارم هدم ثقیان خداوند

جهان سحر که بهاره چارآلت بود در رایت درای و جبین دروی او نهال کی
 بهر وزی و دولت دوم فیروزی ملت سده دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
 بنان اوست در بخش و سنان اوست در کوشش بقای اوست در مجلس لوائی
 اوست در میدان کی از راق را باسط دوم ارواح را قاضی سده دیگر سعد را ناله
 چهارم فتح را بر بان و تمام قصیده بدین روش است تا آخر دوم صنعت ثنین
 که از اثنین و تغیر باشد در بیت یا مصرعی دیگر که اگر از برتر قیاسین گرداند
 کی شاعر گوید مصرع و شعرش بسیار کم صنعت است شعر حال و حال و حال اصل
 و دل و تحت و تحت بر بر ادب با دهر شش ای مان روزگار حال بگو مال
 و از سال فرخ حال سعد اصل ثابت لیل باقی تحت حال و تحت یا رسیدیم صنعت
 قیصر و آن چنان است که شاعر او صاف مخلفه را بر یک نسق ادا نماید مثلش از
 شعر خواجه که در صنعت اسب گفته است و درین صنعت صنعت مثل این بیت
 که گفته است که شصت صفت را در یک بیت بر یک نسق ادا نموده شعر ملک باشد
 تو این ملک ترکیب و کوه آلت سنگ آسب و شیر آفت پلک آتوب و شیر آهن
 چهارم صنعت اغراق و آن چنانست که شاعر در او صاف ممدوح مبالغه کند
 و بهر حد غلو رساند مثلش از شعر حصاری که از کاکبر سفاست و در مدح سلطان
 محمود غازی گفته است در قصیده غزائی که بنام او تمام کرده قطعه صواب که در
 که پیدانکر دهر و جهان بیکانه ایزد و درای پی نظیر و همان ذکر که هر دو به چندی
 او بر در سخا امید بنده نمایند بایزده شغال مثال دیگر از شعر سیف الدین
 اسفندیجی که از فضایل شغری ماوراءالنهر است و اسفندیجی موضوعی است از توابع
 ماوراءالنهر و در کی از قصاید خود در صنعت اغراق بیتی دارد که همه شعرانی
 که در اسعاصه بودند که آن بیت در حسن مبالغه و اغراق از دیوانی بهتر است خود
 شوش لعل ریزد از زیر سبای در هوا که بخورد ز گشته لعل لب تو استخوان و چشم
 صنعت ایهام است که آن یک لفظ باشد ولی دو معنی سخن را بیاورد که اگر ایهام

دنی الوجوه کوید چون هشتم از ابهام اقرار است مثالش ایراد می یابد از اشعار خواج
 خسرو دهلوی و آن بیست است که عجیب تر از آن کسی گفته است که در وصفی آورده
 که هفت یعنی صحیح از او پروان می آید و آن بیست است بدین شای و بسیار
 باریت بر سر برین مرجع ای ابریاغ اگر گویت بسیار بار در لفظ بار آخر هفت
 سخن ظاهر است اول بوسیلتی ازین مرجع که گویت بسیار بار یعنی گرانباری تو
 بسیار است دوم تو شای ازین مرجع که گویت بسیار بار سیوم یعنی بیکو کار
 چهار در لفظ بیکو کار است چهارم تو شای ازین مرجع که گویت بسیار بار تراش
 گویم پنجم تو باری ازین مرجع که گویت بسیار بار یعنی بسیار ششم باغ ازین مرجع که
 ترا گویم بر گوبه هستی ششم صنعت مغالطه کنی از ارقام ششم است و آن بیست
 که شاعر گفته و خبری را تشبیه بخبری کند که در عرف عکس آن ظاهر شود پس
 اگر از نوعی توجه نماید که آن مغالطه دفع شود مثالش دهانت بگل ماند ای دل
 نواز چون عجب است رخسار ای دلفروز رخت غنچه لیکن شکفته تمام دهن گل
 ولی ناشکفته هنوز مثال دیگر رباعی روی بشک اند در لطف تو بخوان میگویم
 می آتش از غده برین چون زلف دلی یاد اریا نه بدر رخ مشک دلی
 باشد و ریاضه درون هفتم صنعت از هم مالا یزیم و آن چنان است که شاعر
 خبری لازم گیرد که ضرورت نباشد مثالش از شعر عبدالقادر نایینی که از قرین
 شمع معده است و در غزل دعوی تحمل دارد که در بعضی از ابیات آن غالباً
 در بر مصراع ششم چشم و چشمه در بعضی دوششم و چشمه لازم و چشمه و آن دو
 بیت از آن غزل است بیت ای که بی چشمی تو چشم چشم من خبر تو ندید
 مرجع چشمی چشمی از چشم تو بگو تر ندید چشم آن دارم که از خشمان نداری چشم
 را که چشمی خبر بخت چشمه نوری ندید چشم صنعت سیاق الاعداد و آن
 چنانست که شاعر در نظم خود در رعایت چند عدد گذشته مثالش رباعی از شاعر
 فضلاست رباعی دوبار زنه سپهر از بهشت بهشت هفت اخترم از

حجت این نامه نوشت که پنج خوس و چهار ارکان دست روح ایزد بدو عالم
 نو یک بیت سرشت بنم صنعت ذی اللسان و آن چنان است که شاعری شری
 گوید که هم لغوی توان خواند و هم بیارسی و این صنعت لغات صعب است پس اگر
 در کتاب سکون و حرکت حروف اندک غیر فاعده باشد اعراض بر آن از انصاف
 دور است و شاعران قدر معذورتش بهای خانه داری بایهان هوادانی
 را نادانی را کن معنی پارسی ظاهر است اما لغوی نام کسی باشد و یا مستحکم معنی بهیه
 من جان داری یعنی خیانت کرد بهای من در سرای من در در آن سرای باش
 داری فسر و داند در سرای من نادانی و ندان که در ران من ادراکن یعنی پیش در
 لفظ خانه محبت گنایت حرکتی است اما در نقطه هیچ نقادنی نیست و هم صنعت
 منقصل و آن چنان است که شاعری شری گوید خالی از حروف شفوی که در
 حکم آن لب لب جدا باشد از صنایع جدید است مثالش رباعی که یکی از خطا گفته
 رباعی ای دیده رخ نگار دیدن خط است ایدل سر از رشته کشیدن خط است بآن
 و بخشی ز ساعه عشق در زنده دلا کران حشیدن خط است باز و هم صنعت
 و آن چنانست که شاعر گوید در آخر هر شری موقوف بر باغداد و خواجه خسرو و این
 صنعت رباعی که آخر مصرع را موقوف داشته و آن اینست رباعی در حسن گیتی
 مانند لا خورشید که هر صبح برون آید تا حدیث کند و بای تو بوسد اما نوز و بوی
 او کنی که نابوسد پا و از دهم صنعت مجر و آن چنان است که شاعری بازاید
 گوید که تمام حروف آن مجر باشد از نقطه و بدر جاجرمی که شاعر ماهر و شاکر
 مجر محک است و در اصفهان خواجه بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب
 دیوان او را تربیت کرده و او در مع خواجه قصیده دارد که تمام آن مجر است
 از نقطه و این پنج بیت را آن قصیده است که کردگار مرا در دوار و در عالم
 که کرد اساس نما ملک محمد و محکم عماد عالم عادل سوار ساعد ملک اساس
 طاهر اسلام و سرور عالم ملک علو و عطار و علوم مهر و سه ملک و امج و سرور

و طالع علم کلام او همه سحر و طلال در همه حال مراد او همه اعطای مال در علم جم
 و هم دل او دار عدل را سحر هم او هم دم او درد ملک امر هم بآب هم در ملک
 طرفان نسبت ملک و غیره از مردان در زمان طرف و طرفه و این است
 بیزه فصل اول در لطایف طرف و نسبت ملک با دوشاهی علی الصبح
 سیرت مردی قبیح الوجه در برابرش اقبال از اندک گرفت بفرموده او را اندازی
 گفتند اتفاقا سگ را و یک بر آمد و جانور یک صید کرد و خوشدل بسیار با گشت
 سگانش افتاد که آنرا فقیر را بجهت اندک دم او را باید طلبید و عذر خواهی بسیار کرد پس
 بفرموده حاضرش کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار درهم انعام کرد
 او گفت ای پادشاه خلعت و انعام نمی خواهم اما التماس دارم که مرا رخصت بدهی
 عرض دارم گفت بگو گفت صباح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی را که
 من دیدم تو بودی ترا امروز همه روز بخش و طرب گذشت و مرا برنج و قند حال
 انصاف ده که ما هر دو کدام بنوم تویم پادشاه بخندید و او را خلعت حاضر داد و دو هزار
 درهم انعام کرد و جمعی از شرافت صیده گفته بودند و خدمت پادشاه میرفتند که
 و انعام بگیرند طرفی که شاعر سر در پی ایشان نهاد که شاید او نیز از خان پاد
 بهره برد چون شرافت صید عرض کردند و حایر با گشتند و نسبت با آن طرف صید
 پادشاه گفت تو نیز شعر که داری
 بخوان گفت من شاعر نیستم گفت چون شاعر نه همراه ایشان چه میکنی گفت من
 از جماعت عاودم گفت عاودن چیست گفت عاودن متابعت شاعران است
 گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت از کلام خداوند که فرموده الشعر آو قییم العاودن
 یعنی شاعران عرب که همچو نریمان می کنند و روی ایشان چنانند صفیان عرب که
 شعر ایشان یاد میکنند و در مجلس لغز میخوانند بجهت اندک و مسلمانان پادشاه بخندید
 و او را چیزی داد و طرفی را از کسان گرفته و پیش پادشاه بردند و بسیار شربت گوار

امر کرد تا دماغش سوراخ کنند گفت ای پادشاه اسلام و اندک سستی من در سوراخ
 دارد و مرا آن کافی و سوراخ سیوم هج حاجت نیست پادشاه سنجید و او را عفو
 نمود ظرفی را بهجت حیدی مجوس و مقید نمودند روزی حکومت خود را بر
 احضارش داد چون حاضرش نمودند و بر او مخاطب ساخت که ای فلان سبیل داری
 که ترا جواب بر نه عرض کرد بر سر بکت قسم که ایگامیل بنیمت حاکم متهم شد باز
 گفت سخا هم ترا تسبیح کنم که بعد ازین دیگران متنبه شوند و دیگر این فعل شایع را
 مرتکب نشوند عرض کرد دیگر از اینان من متنبه شوم حاکم سنجید و دامنه امر حیدی
 وی فرمود دلچک را خداوند فرزندی عطا فرمود سلطان از او پرسید که فرزندی
 تو سپهرست یا دختر گفت از فقیران چه آید غیر سپهر یا دختر گفت امیر بزرگ از فقیران
 سپهر آید یا دختر از بزرگان چه آید گفت بد اصلی با سازی طایلی خانه را بنا زنی
 فاسق روزی سلطان را غصه عظیم مستولی شده بود امر داد دلچک را بکشند که سلطان
 ازین غضب بیرون آوری ترا بجزا در هم بدیم دلچک قبول کرد و پس سلطان
 رفت دید که در باغ رنگار رنگی نشسته که ازین را بیدار بان چواری کشید گفت
 درین زمین چه خوابید کا شست سلطان در عین غضب گفت کی خبر دلچک گفت
 معاذ الله که نزدیک حرم است که بکان گذارند که سر از زمین بیرون کشند
 سنجید و آن قبض ضبط سبد شد و امر بوجده و فکر دند ابوالعینا ظریف بعد از
 دامن کرم طریف مصر در مجلس یکی از حکام بیلوی هم نشسته بودند و بخوبی میکردند
 حاکم گفت شما با هم چه دروغ میگویند گفتند مدح شما میگوئیم فصل دوم در حکایت
 طرفالست با سادات و علما و فضلا و قضاة و اهل دولتی و مالی روزی سیدی ابوالعینا
 گفت جهت چیست که سادات بسیار شده اند گفت جهت آنکه است جد بزرگوار
 شما دایم در هر نمازی دعا کنند که بارک علی محمد و آل محمد ظرفی از عالمی شنید هر که
 روز عرفه روزه دارد که هفت گن دان یکسال وی شود ظرفی روزه داشت
 اتفاقا فضل الباقی بود و بغایت بود اگر چه چون وقت استواند که سراج و سنجید

بروی غائب شد و روزه بکشد و طعام و شراب خورد و برپا رسیدند که چهار روزه تمام
 کردند گفت روزه تمام این روز کفاره گناه کیال است من میروم روزه داشتم
 مرا کفارت نشما به کافی است یکی از قضای خواست که با طریقی ظرافت کند گفت
 از تو مسئله میروم باید که جواب با جواب کوئی گفت آنچه دادم عرض کنم و اگر ندانم
 از جواب قاضی استفاده نمایم گفت سگی از نامی ساجی حبت وادی که از او جدا
 نقلی صاحب کدام نام داشته باشد گفت بهر نام که نزدیک باشد گفت اگر هر دو
 نام برابر باشند گفت اگر هر دو نام برابر باشند نصف بصاحب این سرای و نصف
 بصاحب آن سرای رفتند اگر صاحب هر دو سرای غایب باشند گفت محمول ملک
 و نقلی بجنب قاضی دارد قاضی را گفتند که درین شهر شما هزالی است بخند که مردم را
 سخنان قاضی در غضب شد و کس بطلب وی فرستاد که باز نایب رند چون حاضر شد
 قاضی با او عواض کرد که بی مردک زانیرسد که هر جابری را بفرستد گفت ایها آقا
 عدلت من تقلید شما را میکنم تقصیر از شماست که رساله بروی نمیدید گفت بان بگو
 و اگر درین نام بروی دهم شخصی نزد قاضی آمد و در کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید دعوی
 برانی را گواه آورد و قاضی پرسید هیچ شالی میدانی گفت آنقدر که شتر خوش توان دان
 پرسید تران خوانده گفت بده قرائت پرسید که مرده شوی بگویی گفت آن خود
 هرگز نیست همیشه آبا و اجداد من پرسید وقتی که مرده را بشوی چه میکنی گفت بگویم
 خوشحال شو که مردی در حال سبلاست بروی تا ترا گواه نبرد ترسانی مسلمان
 شد گفت ادرا گفت تو امروز خانی که از ما در شوال شده بعد از شما اهل محله او را
 نزد محنت آوردند که این نو مسلمان نماز نمی کند و محنت گفت ای کامل چرا نماز
 نمیکنداری در جواب گفت نه تو وقتیکه مسلمان شدم گفتم تو حال از ما در شوال شده
 و از آن تاریخ تا حال شما همیشه بگذرشته هرگز آدم نشما به طریقی نداد طرفی بدر
 سجده نشید کثیر نماز گفتند در آنکه وقتها تقاری که در غاری بجایست شما
 سبک نمیکند از بعد از آن که سلام نماز بداد و ظریف ادرا گفت ایها القاری تو در

نماز چه خواندی با وجود آنکه من هیچ نخواندم هر چند سعی کردم تو بگوئی رسید فصل سیم در
 لطایف طرفا با الهی جنس خود اتوا العینا که از طرایف اعلاست با او گفتند که اسعد را
 که یکی از فضلای عرب است دایم بر تومی خند و در حق تو از پیش او میگری ترا خبشت
 سیکوید ابو العینا این آیه بر خواند الذین اخرجوا کافران الذین آمنوا الفحکون داد و امر و آه
 بنفازدن بد بر سیکه آنکه مشرک آوردند هستند از آنکه که دیده اند خندان بر خوشان
 ایمان آوردن ایشان و سیکه زنده بر خوشان در حالتی که چشیم و ابر و اشارت می کنند نظر
 پر شده بود چنانکه بی مرد و صاحب حرکت نمی توانست جوانی بر سپیل طرافت و بر افش
 به بری که از خل عمر است گفت امید دارم که تو باین سن بری داین محنت و مشقت کشی
 مردی طرفیف جامه دوزنه نو پوشیده بکنار حرمی رسید عجله داشت مجال آن نیست
 که جامه دوزنه برون کند ناگاه مردی طرفیف رسید ازاد التماس کرد که تعجب دارم چه با
 او که بر برشت گمیری و در این جوی بگذرانی دینی بر من نهی آنم و قبول کرد و داس بر کرد
 و او را بر پشت گرفته بآب زد طرفیف که سوار شد شروع بدعای سواری مرکب خواند
 گفت الحمد لله الذی سخر لنا هذا ما کننا له مقرین سطحین مرد جا بل مسح گفت تا بمیان نهاده
 رسید هر دو را نو بر زمین نهاده دو دعا، نزول در منزل خواند گرفت رب انزل علی
 مبارکات و انت خیر المزلین غوطه رزده او را در آن آب غرق ساخت طرفیفی مهمل نظر
 شد در شبانه روز یک نمود طرفیف از همان به تنگ آمد نزا گفت که آیا این گران
 ناکی اینجا خواهد ماند گفت من آنرا معلوم کنم پس نزد مهمل آمد گفت امروز غریبم بدان سیکه
 شبانه روز مهمل باکر دانید و فردا درزی تو از جای دیگر خواهد داد که شوهر من با من
 سیکه او را نصیحت و ملاستی کن درین محل شوهر او در آمد مهمل گفت ای غریب سوگند من
 ز تابان خدائی که مرا درین چهل شبانه روز مهمل شما ساخته در درزی من بر خوان شما
 که ران زن جفا کن و با خود دراضی ساز فصل چهارم در لطایف طرفا با تو آنکه آن در جفا
 خواهد شمی بجهت خود مقبره ساخته و یکسال در آنجا بنایان کار کردند تا تمام رسید خواهد
 بنا که مردی طرفیف بود پرسید که این عمارت را دیگر چه بنیاید گفت وجود شریف شما

سقری قستانی سردی شاعر و فاضل خوش طبع بود زبان قستانی اشعار دلپذیر
 روزی خواجه از نعمان قستان مولانا را بخانه خود برد و ضیافتی کرد و الوان
 اطعمه آورد و کیسائی نزد مولانا نهاده و سران بکش گفت این کیسای را بدست
 خود بر کرده ام و بدقت تمام بخته ام مولانا را از بوی آن کراهتی پیدا شد و دست
 خود را از خوردن آن کشید خواجه گفت ای مولانا چرا کیسائی خوری مگر بد بو
 گرفته ام گفت یک پر کرده ولی بد خلی کرده ظریفی بدر خانه بختی آمده ام
 برو نهاد و دید که خواجه طبعی انجیر در پیش نهاده می خورد با رغبت تمام طبع
 حلقه بر در ز خواجه طبعی در زیر دستار خوان کرد طریف از آمدن پسر بر
 خواست و در بکش و طریف را بخانه در آورد چون در آمد سلام کرد و نشست
 خواجه رسید چه کسی چه هنرداری گفت مرد حافظ و فاری ام قرآن نا
 دیده قرأت میدانم و فی السجده آواز دهم دارم خواجه گفت آیتی حذار قرآن
 بخوان طریف بنیاد کرد و از التوتی و طور سنین خواجه گفت والتین کجاست
 گفت در زیر دستار شما جمعی از ظرفا بدر خانه بختی آمده که از او اخذ می کنند
 خواجه دریافت غلام را گفت بیرون رود و بگوی که خواجه بن دوش و فانت
 یافته است معذور دارید غلام بزود آمد و پیغام رسانید طرفا گفتند خواجه
 ولی نعمت ما بود در ذمه حقوق بسیار دارد انتظار حبابه می کشیم تا بیرون آید
 براو نماز گذاریم سزاوارشی روزی سر خواجه میرا شنید ناگاه دست بزرگوار بر سر
 برید خواجه فریاد برآورد که ای مردک سر را بریدی گفت خاموش سر بریده
 سخن نگوئید شنید میرا زنی ظریفی بود که بریان پری میکرد روزی بره بغایت لاغر
 بجهت بریان شدن برهنه میزد و نهاده بغایت خام بیرون آمد و بچکس بران رفت
 نموده پیش او ماند آخر بخانه بهتر مرده بنویان رفت گفت ای خواجه سردی
 فقیر و بیکس پر شده ام و در چشم که چون بگویم کسی مرا درست نخیزد و بختی
 کرده و مرا غفلت داده بخاک افکند اکنون زنی فریب بریان کرده ام از آفت

تا صرف عیال و اطفال کنی و وقتی که من بمیرم برای خدا غسل دهی عیال کت منبت
 دارم بریان را از او گرفت و باک آن خود قسمت کرده از هم گذرانید چون هفته بران
 نگذشت میشد جابه سفید پوشید و بای نادره لیته مدرخانه مهتر آمده در کوفت
 مهتر در آمده سر جانی گفت پرسید که خدمتی هست میشد گفت غریت سفر دشمن
 داریم و آنچه خبر رسیده یکی از اقارب من وفات یافته است و از او مالی خطیر مانده
 و غیر من واری ندارد اکنون مرا ضرورت شده است که آنجا بروم و هم چون بار
 کرده اند و انتظار من میکنند زود باش و برون آبی که ترا همراهی می برم زیرا که نمیدانم
 در کدام زمین خواهیم مرد همراه من باش که هر جا میرم مرا بسوی عیال حیران بماند
 که چه جواب گوید و سان ایشان کهنه و خوغا و جنگ با گرفت و مردم بمصالحه
 در آمدند مهتر بسی محنت کشید تا بهای بریان او را با ضعف داد و از دست او
 خلاص شد فصل پنجم در لطایف طریقات آن جهان جمعی از کران جهان بجا آمد
 بزرگی آمدند و بر سر بالین او نشستند و گفت بسیار کردند و از آن جماعت برخیزد
 خاطر شد بعد از آن که میفرستند گفتند را و صیتی کن گفت وصیت آن است
 که چون بجا دت بیماری روید زود برخیز و بگفت خود او را از عذاب کنید که آنجا
 بر سر بالین بیماری نشست و در آخر رسید که چه تشویش داری گفت تشویش
 عیادت تو دارم دیگر هیچ تشویش نیست که آنجانی بر سر بیماری آمد گفت که دلت
 چه میخواهد و از روی که دلتی در دل نگاه مدار گفت دلم میخواهد که میرم و از خجالتی
 تو خلاص شوم که آن جانی بر سر بالین بیماری عیادت آمد گفت چه مرض داری
 گفت خفقان گفت زنهار وصیت کن که پدر و برادر من همین مرض مردند و من
 دانم که تو از این مرض خواهی مرد و بمالند از خدا گذرانند که نزد من فرزندان از طبیب
 و وصیت کن که طبیبان دلت از خدا عتال خارج است بیماریه فرزندان را
 طلبید و گفت وصیت میکنم شما را که دیگر کران جان را بر سر بالین من گذارید و بیماری
 شرف هلاکت رسید که کران جانی که دلت او علت شجر داشت و از دهان

روی بوی بدی آمد هر زمان در آن پیش او میبرد و کله بر دوش میبرد و او از بوی ناخوش
 در آن گرانجان روی میکرد و ایند آخر هم با گفت بخوابی که میسریم یا بخوابی که نه هر چه بیا پاک
 تر از آن نیست بیالائی فصل ششم در لطایف طرفانست بر دم قیج الوجه مردی
 قیج الوجه دعا میکرد که اللهم انی استلک الحجة واعوذ بک من النار بار خدایا سخاوت
 از تو بشت و پناه بگیرم تو از آنش دوزخ طرف گفت ای مردمان روی چرا تحسین
 میکنی و او از آنش دوزخ در بیج میداری مردی قیج الوجه بخشنی تعرض کرده گفت الم
 نیکم سلیمان الان لا تخو جواهرنا را یا منی نکند شمار سلیمان که بر روی میاید از خانههای
 خود در روشن محنت در جواب او گفت رایت و جهک غیبت لیگا دیدم روی
 ترا پس گمان کردم که شب در آمد فصل هفتم در لطایف طرفانست بر دم قیج الوجه
 همراه شد در آن انشا بر سید که ای عرب چه نام داری گفت سطر یعنی باران گفت
 کنیت تو چیست گفت ابو الغیث یعنی پدر باران گفت بدرت چه نام دارد
 گفت ذرات و ذرات بهری است معروف گفت کنیت او چیست گفت ابو
 الغیث یعنی پدر باران گفت نام مادرش چیست گفت سحاب یعنی ابر گفت
 کنیت او چیست گفت ام الحیر یعنی مادر دریا گفت بجهت خدا خطه باش تا زودتی
 سید انکم و الا همراه تو غرق خواهم شد ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی از اعراب
 قطع الطریق او را گرفته تعبیه خود بر دند و لباسهای او را بر دهن کردند و گفتند
 این شخصی ظاهر عیال میکند که چیزی زود فرورده باشد دوزخ ترش آوردند و از آن
 بسیار بر او پیچیدند تا استعمال بر او افتاد یکی از ایشان حوی گرفت و در میان غلظ
 او زه طلسمی دیدی بجهتید گفتند چرا سخندی گفت در دیار خود قند و نبات
 میخورد ازین غلظ جذامی شود اکنون دوزخ خوردم ز چگونگی خداوند بشیر نام ظریفی
 در کوفه یارانش گرسنه بودند و گفتند ای بشیر باره طعام میدانی بشیر بر خور است
 و یارانرا در خانه بنشیند و بیرون آمد که یارانرا چیزی خوردنی میدادند بسی جای غیبت
 و هیچ فحش نشد حیران ماند نگاه نظرش بر اعرابی افتاد دید که از صحرای بشیر آمده

آمده بود و شتر فرخته و زرا از اسی شتر و در گوشه فوطه میان بند خود می بست بشر
 مشرفه سلام کرد اعرابی جواب داد و از اسم اعرابی پرسید گفت لواحه دست در
 میان او زد و گفت عجب خوب یافت زود باش و نوزده دنیا قرص که در تو
 تو دارم ادا کن که دیرگاه است که ترا می طلبم و منی با هم اعرابی بجهش گفت ای مرد
 من هرگز باین شهر نرسیده ام و امروز آمده ام و هرگز ترا ندیده ام و با تو معا طه
 کرده ام از من چه زرمی طلبی بشر گفت مهمل گوی و زرمین ده اعرابی آقا ز
 خشونت کرد و دهر دو در نیم آوختند و مردم جمع شدند عرب را گفتند این مرد
 ظریف و خوش طبع است و ما او را می شناسیم با تو مبارزه صریح نخواهد کرد
 یا بگری صبح کن عرب اضطراب بگرد و می گفت داند من این مرد را هرگز
 ندیده ام شاید که او را بدگری غلط کرده باشد بشر گفت من آنقدر بی شعورم
 که چنین غلطی کنم نوزده دنیا ربه و الا همراه من بدار الفضا حاضر شو تا نزد قاضی
 گواه بگذریم و حق خود باز ستانم هر دو محکم حاضر شدند قاضی نام هر دو پرسید
 ظریف گفت نام من بشر است و عرب گفت نام من لواحه است پس بشر بد
 نوزده دنیا دعوی کرد و ادعا کرد قاضی از بشر گواه طلبید گفت گواه من حلی
 تعالی است که در قرآن فرموده است لواحه للبشر تنبها تحت عرش منی آیه است
 که استی تنبها کننده بشره شرکان یعنی پوست بدن ایشان بپاشد بر آن آتش
 نوزده فرشته که مشرکان را در آتش غوطه میدهند چون قاضی این آیه از بشر شنید عذر
 را از حجت و دینان و از خود را و بشر از آن زر طعانی بسیار آن برد قصص ششم در لطیف
 طر فخر بسیار می از مردم ظریفی در خانه درویشی مهمان شد و آن درویش نصف
 خانه خود را از چوبهای محیف پوشانیده و او را بر کران داشت و هر خط از آن
 چوبها آواری بر روی آمد مهمان گفت ای درویش مرا از این خانه بخای دیگر
 که چشم از آن که بر سر من فرو دادید گفت ترس که این او از تسبیح و ذکر است گفت میز
 از بس که تسبیح و ذکر میکنی این را دج و حلی دست داده که همه بیکار

همه یکبار در رقص آیند و بسجده در افتند ابو العینا وقتی همان در پیشی شد و
 در پیش منقل احوال بود و خداری سرگشته بخود دل برده و بانان حوین آورد
 ابو العینا را از بوی آن سرکه دماغ بسجده داشت که بجای تن داشت و تن
 دست از آن گشوده داشت در پیش گفت طعام پاک و حلال است چرا
 بخوری گفت میترسم که بجهت دیگری که دارد سباده که حرف توحید از لوح
 دلم زایل شود و مردی شکم پرور سر در دماغ انگور کرد و دید که خرمی انگور میخورد و او
 نیز مشغول خوردن شد ناگاه صاحب باغ بیاید دید که مردی و خرمی انگور
 میخورد حوین گرفت و بر سر آمد و او را در زدن گرفت فریاد برداشت
 که ای عزیز اگر موجب زدن انگور خوردن است خرمی نیز انگور میخورد و پیش از
 من دیرانی نمیکند چو نیست که بوی خرمی نمکینی صاحب باغ مردی ظریف
 بود گفت از آنجهت که او میسر میخورد و میبرد و تو با آنکه میسر میخوری بیرون آدم
 میبری مردی با کینه که میسر میخورد و زنا کرد و کینه از وی حاصل شد تنها به بیان
 قیامت اطلاع یافت زانی را گفت تا عدد و اند چون فعلی فاحش میگردد و باید
 که عمل کنی و نگذاری که خطفه در هم رود تا دلالت را نگوید و گفت از خطا میپند
 که عمل کردن کرده است گفت نشنیده که زنا کردن حرام است مردی بد
 پیرو خود را میزد گفتندش شرمی بدار و حقوق او را فراموش کن گفتند همچنانکه
 پدر را بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر
 چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم قسبل بخوابد که جمید باشد و مادر
 را بعد هم خنجره است و بد شکل از زنگبار دیگر آنکه باید فرزند را نام نیکو نهاد
 و مرا بر خوش نام کرده دیگر آنکه باید در خورد سالی او را در کتب فرستد تا
 قرآن بیاموزد و یک حرف نمی شناسد دیگر آنکه او را در طفولیت خشنه کند
 پس دانستن بر داشت و گفت عورت کرده گفت ایگ من چهل ساله شده
 هنوز خشنه نگردد مردی ظریف بدی رسید در ولایت عمار و در شمال آن

خریه کوچی دید بغایت بلند که هوای ده را گرفته بود و غوریان را گفت چون می بینید که
 من این کوه را از پیش ده شمار دارم دشمنان را اسوده سازم گفتند عجیب کاری
 کنی و کرم بی مستی بجای آوردی در حق بازیر که بواسطه بی هوای اکثر اوقات در
 ده مات و لرز و طاعون واقع است گفت من خود این کار میکنم بشرط آنکه یک
 مریض یافت کنید و هر چه دلم میخواهد از میوه و طعام ترشید و بیدار آن که
 این کوه را دور کرده بشم مرا هزار دینار بدهید که خرجی راه کنم گفتند منت داریم
 پس یکسال بخدمت او چنانکه باید و شاید قیام نمودند و چون سال بسوخته بر سر
 رفتند که برخیزد و بعهده و فاکن گفت بروید در تمام خانه های خود هر جار سنی
 یا بیدار یک زرع تا صد زرع مجموع را پیش من آرید رفتند و در خانه ها رسن آوردند
 پس هر دو رسن را بیکر گفت و پشت خود بکوه باز نهاد و مردم را گفت تا از مرد
 وزن خورد و بزرگ همه حاضر شوند همه جمع آمدند پس گفت پیر این کوه در آید
 و در کسند و یکبار بر دارید چنان کردند گفت زود او را بر دارید و بر پشت
 من بنید تا اگر او در برم و در مخالی انداخته شما را خلاص کنم گفتند تو دیوانه
 یا چگونه توانیم این کوه را بر داشت و بر پشت تو نهاد گفت دیوانه شما ندانید که هزار
 مرد گرد آمده اند و از عهد بر داشتن بر دل نمی توانید آمد مرا تکلیف میکنند
 که تو تنها بر دار مطلق کرده الصوت در مجلس با همک دل خراش با ساز
 این مصراع را که میخواند هر چه عاشق کند لالت نیست اهل مجلس از وی تنگ
 آمده نظری هنر زال در آن مجلس بود برخواست و بنید از ارکش و دبر و بول کرد
 و سروای او را تمام بیالود او احاز دشنام و خفا کرد و طرف گفت برابر من کار
 علامت نمکن که من با تو هم بقول تو عمل کردم تو که می گفتی هر چه عاشق کند لالت
 نیست و الله که من بر دختر جمایه عاشقم باید که مرا طاعت کنی و محض در داری
 چون جمی کنار دجله آمد دید که در آن جمعی هستند و میخواهند از آب بگذرند گفت آن
 من شما را عبور دهم چه میباید گفتند هر سیری ده جوزه بدهم گفت همه دست

دست در میان یکدیگر بنهند تا من شمارا از کدزگاه بگذرانم پس دستش روی
 ایشان بگرفت و آب در آمد چون به تنیدی آب رسید کدزی را آب برد و فریاد
 کردند ای قابله یکی از ما را آب ببرد و گفت دروغ ده جز من رفعت درین سخن
 نمودند که دیگر را آب ببرد فریاد را آورد که یکی دیگر را آب ببرد گفت دروغ اریست
 جز من ناکاه دیگر را از جای بگذازد فریاد را آورد و مذکری یکی دیگر را آب بگذاشت
 دروغ از منی جز من کوران گفتند ای جاهل این چه سخن است که تو میگویی و این
 چه راه است که تو می بینی برای یافتن او که همه را آب ببرد گفت شمارا چه
 میشود زبان مرا افتد که بهر یکی گفتم میشود ده جز من رفعت من میرود و با خود
 این زبان من هیچ شکوه نمی کنی شما چه فریاد دارید فصل پنجم در لطایف معجزه
 طر قاضی در مجلس میگفت ای ماه مبارک رمضان از آتش بدرفت یار
 طریقی گفت بی خشونت و رفت زاده گفت از کجا میگوید گفت اگر از ما شنود
 رود و سال دیگر از بنیاد طبیعتی طریقی را دید که دو طعام عظیم با هم مخور و گفت
 این دو طعام با هم بخور روز دیگر شنید که آن طریقی بیمار شد بر سر بالین
 افتاد و گفت نترس که این دو طعام با هم بخورند گفت این زبان باری بهم
 ساختند و میخوانند که مرا از میان بردارند قزوینی گفت که خوانی دیده ام
 که نمی راست و منی دروغ بود در خواب دیدم که گیسایان زور میگرفتند
 دارم دارهای بجائی میبند و گفت من از فعلی آن گیسایان زور در روی عظیم گرفته چو
 بیدار شدم ایشان زور نمود و در دگفت بود عرقی سفید شد از او پرسیدند
 که ترا چه مانده گفت بی نیابت سفید شده ام اما زوجه برانی اسحاق چیزی
 مانده گفتند چه مقدار گفت ده هزار دینار زور کسی غرقار غله در دهن من
 زنی کاس او پیش کی از سلطان بجا و گفتند که در علم فرست یعنی بزرگ
 بزرگی آفات تناسل است اتفاقا در آن نزدیکی طریقی بود که سینی بزرگ
 داشت او را بجمه سر بردند و صبح یعنی او را بریده ار خانه بیرون کردند

مردم از او پرسیدند که سینی ترا چه شد گفت گواهی دروغ داد و جوش کرد و شکر
 و شیر دانی هر دو منق و قزوینی مفلس هر سه بجز رفتند چون مکه رسیدند
 شیر دانی گفت من بشکرانه تشریف بکشم من کل شکر را آزاد کردم شیرازی گفت
 من بشکرانه این بخت مبارک را آزاد کردم گفت بنده زنده و خردیدیت که
 آزاد کنم لیکن بشکرانه این عطیه مادر اطفال را نه طلاق کنم دارم خود
 آزاد کردم فلیونی در صحنه ای سیر میکرد و تیر انداز جاملی نو آموزی دید که بدنی
 کرده بود و تیری انداخت بر راست و چپ و اصلا تیرش نزدیک هدف
 نمیرسید فلیوف پرسید که مبادا تیری بر او زندقه متصل به هدف است
 را گفت آلم ارموضعا اسلم من می دانیدم موضعی سلامت تر از جای این هدف
 چه یقین میدادم که تیر او به هدف نخواهد آمد فلیونی از گناهان تو بگفته بود
 همان نقطه ریش خود ترا شنید گفتند چو چنین کردی گفت از برای محبت
 رسته بود و جوجی دراز گوش خود را بر جبهه و رستی بخانه میرود و او تیر رفت
 مردم گفتند همه چار بایان چون بخانه روی کنند چون است که کتاب
 و سرخمت بر بوند و دراز گوش تو جهت حلیت برخلاف عادت بخانه میرود
 گفت لانه یحیی فیه و المنقلب یعنی از برای آن می رود که شناسد یحیی
 بازگشت را و میدانم که رجوعش بجایست طریقی نزد مصری رفته گفت درین
 خوابی عجیب دیده ام گفت خیر باشد گفت خواب دیدم که از ریشل شتر لورانی
 می ختم گفت بگردم بده تا بقیه خوابت کنم گفت اگر مراد می بودی با دو بجا
 خریدی و از ریشل شتر لورانی می ساختم طریقی در محاسن دایم سخاوتمند بود
 را بدستی او را گفت همه عمر خود در راهی و سخنی گذرانیدی چنین کن که ترا
 در روز قیامت سرگون در دوزخ افکنند گفت آن شتر سخنی دیگر خواهد
 بود و فصل دوم در لطایف طرغاب است بزبان محمد مکر که ذکر او در باب چهارم
 گذشته رفتی بغایت پیرو کهن سال داشت مدتی با یکدیگر جنگ و

و ما جراتی داشتند بر زال گفت ای عزیز صبر به پیش ازین و تو لیل و بهاری
 بوده است مجید بگر گفت ای عمر من اگر پیش ازین بود پیش از تو نبود و بر رفتی
 بدین شکل شوهر خود را ملاقت میکرد که ای شیر را ز خدا شرم نمیداری و زنی حلال و
 طیب در خانه مسکنداری و زنا میکنی مرد گفت اما الحلال لغم و اما الطیب فلان یعنی
 حلال است اما طیب نیست مردی خدمت ابوالعینا رفت و گفت زنی دارم
 بغایت سلیطه و بد بخوی و زشت روی و کهن سال و بیمار کرده سال است بر جا
 مانده گفت مشتاقی مرک او باشی و خواهی که خبر مرک او بپوئید گفت لا والله منظورم
 ابوالعینا گفت و یکجای خواهی گفت بفرم که از فرج منفرط بهم زن در پیش
 عیالمندی بجانم همایه میرفت بجهت تغزیت مصیبتی در پیش ویرا گفت کجا میروی
 گفت بجهت همایه گفت بجهت اطفال چه کند داشته که بخورند گفت در خانه نه
 از دست نه مکان نه بهمیم چه سازم و چه گذارم گفت پس تغزیت بجانم ماست
 تو کجا میروی ظریفی زنی خواست و چون شب را گذرانید و صبح شد از آن
 از او پرسیدند که چه حال است و زنت بجهت ماند گفت شاخ تر کس که سرش
 سفید است و در پیش زرد و دماقش بنزد بار یک ظریفی زنی بخواست بعد از چهار
 ماه پسری آورد شوهر گفت بپرت را چه نام نهادم گفت چون نه ماه راه بچار ماه
 آید است او را چار پارالمی نام کن ظریفی زنی خواست بغایت قسح و در کیه بلول شد
 زن گفت ای مرد ترا برادران و خویشان بسیارند خود را قرار ده که روی بکه
 نمایم پیش که آیم گفت تو روی خود من نمای و دیگر هر که خواهی بمانی زنی
 بر بسیل ظرافت بسیاری را گفت اینچه کرد عالم گشتی و بهر مرد و یوم که رفتی چه
 مانده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه خرم کردم که باز نمان
 انس بگیرم تا وقتی که بهمیم بسبب آنکه در ولایت خطا بکارخانه نقاشی در آوردم
 به صورت مرد دیوار کارخانه کشیده دیدم که بغایت استادانه بود هرگز با آن
 خوبی نقش ننشیده بودم اول صورت مردی بود سر در پیش افکنده و در فکر

دور و دراز افتاده و دم صورت مردی دیدم که بیک دست ریش خود می کند و بسیار
 و بستی دیگر سبکی داشت و بر سینه میزد و سیوم صورت مردی دیدم که رقص میکرد و
 بنشاط اظهار خوشی مینمود از روی انبساط و بر هر صورتی سطری بقلم حلی نوشته بود
 بر زیر صورت اول که در فکر دراز بود و نیز دلیست که در فکر افتاده که ایازن خواهم
 بانه حرز بر صورت ثانی که ریش می کند و دست بر سینه میزد نوشته بودند که این
 مرد دلیست زن خواسته و بیجان شده و در زیر صورت سیوم که مشغول رقص و
 نشاط بود که انبیردی است که زناسته طلاق داده و از رنج رسته فصل با روم
 در حکایات لطیفه زبان و لطایف متفرقه ایشان یکی از افضل عرب زنی فصیح
 بعینه داشت روزی بر سیل طیبیت در خدمت زنان می گفت سخن آن زنان
 شیاطین خلق آن لغو و بانه در شر الشیطان بدر سیکه زبان دیوانه که آفریده
 شده اند از برای ما پناه میگیرم سخنانی از بدی دیوان چون ریش این بیت بر
 خواند در برابر او گفت سخن آن زنان و ریا حین خلق کنم فکلم تشتی شتم الرحمن
 بدر سیکه زبان ریا حین خوشبو بند که آفریده شده اند از برای شما و همه شما آفریده
 که بویید آن گیاهان خوشبو را پادشاهی بفریفت درن جمیده داشت که خاطرت
 بوی متعلق بود اکثری زمین در دست زن دید گفت اینرا من ده تا ساد داری تو
 نگاه دارم و هرگاه نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم گفت میترسم از آن که این تعاول تو
 بروی دزد و بجانی اما قطعه خوب خود دست آنرا بستان و نگاه دار عمران
 در عرب مشهور بقیا حجت است زنی داشت بغایت جمیده و خصال حمیده و روی
 عمران را گفت یقین میدانم که من و تو هر دو بهشتی هستیم گفت از کجای می گویی
 و چگونه میدانی گفت از آنجا که تو دایم شکل جمل می بینی و من می گویی دمن وجه
 قبیح ترا می بینم و هر یک صابران و ساگران اهل بهشت اند و حسی بغایت قبیح
 الوجه بود حکایت کرد که روزی بر سر بازار ایستاده بودم زنی افتد و در روی من
 نگاه بسیار کرد و گفتم این زن چه قصد داری که چشم در روی من دوخته و چنین تر

میگری گفت چشم من کنایه عظیم کرده خسته ام که اورا عزای کنم سحر می که بدتر از آن
 نباشد و هیچ عزای سخت تر از آن ندیدم که زانی بر وی زشت تو نظر کنم و هیچ جوی
 گفته است که هرگز آن انفعال کشیدم که در نزد نقاشی کشیدم و آنچنان بود که
 روزی زنی آمد و گفت ای جوجی بنو حاجتی دارم گفتیم که ام است گفت آنکه تا بهر
 بازار همراه من بیای و بر من نقی منی همراه او رفتم مرا دیدگان نقاشی برد و گفت
 بسیار را گذاشت در رفت نقاشی کشید و من شجر شدیم که این چه بود پس نقاشی
 گفت مرا از سر این کار آگاه کن نقاشی گفت چندگاه است که این زن بر در دکان
 من می آید و می گوید که صورت ابله را بجهت من نقش کن و اجرتی وافر از من است
 و من هر بار بگویم بندگانم که چه نقش کنم زیرا که من ابله را ندیده ام آخر گفت بوی
 تو تنهایی بیا و دم که مثل آن نقش کنی آن بود که ترا آورده گفت به من بسیار
 جوجی گوید من از سخن بغایت مفضل شدم که بدت عمر کسی مرا انقدر مفضل تر است
 بود شخصی زن جدید را دید گفت چه شود اگر رخصت دهی تا ترا چشم و چاشنی
 کنیم تا به چشم که تو شیرین تری یاز من گفت بر دار تو هر من پس که او هر دو را
 حبشه است تا ترا خاطرتان کند با بسیار و هم در حکایات لطیفه رخسار
 و بخیلان و طیفیان و آن مثل است بر من فصل اول در حکایات عجیب
 از جنس هر دل که بر بخل بود و فاست و بخل خواستی که از شرای سبزه و عسل
 حکایت کرده که با عجمی از فضل و شعرا بر معین هر دو در آمدیم و از صبا تا
 نصف شب در روز نزد او نشستیم و از کسکی چشمهای من تاریک شد نهایت
 طول کشتم آخر غلام خود را آواز داد و گفت اگر خوردنی نداری بیا و غلام رفت
 و نا آخر روز میداشت و در آخر مدتی سفره هر کس آورد که بر او گیرش خشک بود
 در خشکی مثل سنگ کات به سکنه پرا آب گرم آورد که بر خردش در آن نیم خام
 بود که سر برداشت چون کات را بر سفره نهاد و سر خرد کرد و بر خردش را بر کرد
 ندید سر در پیش انداخته و بیک دراز فرو رفت بعد از مدتی سر بر آورد و غلام را

گفت سر این خروس را چه کردی گفت بیداخته گفتم اکس بوس من بکرم که بای خروس
 می اندازد و گفت سر او بکشد و این فعال بد بیا کند که ریس را از راس گرفته اند و
 و خروس را چنین نصیحت است اول آنکه از دهن او اندازی برون می آید که بکشد
 خدا بوقت نماز حاضر میشوند و حیثیتان بیدار میشوند و شب چیران نماز سجد برکت
 آن که واکر شغل میگیرند زانجی که بر سر دست نماز تراح؛ دنا مان دست و بان تراج
 و در میان سر و دران سر و زانست و دو چشم در کاسه سر دست در سنگین را بیا نیت
 می بنیزد و معاشران شراب بکین را تیرانی می کنند و در صفت شرب لعل
 سکبید و سر و دوای کلیه است یعنی درم کرده را نافع است بهیج استخوانی چشم
 و خوش طعم تر از استخوان سر و دست و اگر تو از این چشم بیداخته که گمان بری
 من سخا هم خطای فاحش کرده و بریز اکس سر و غرافایت دوست دارم و سر و سر و
 بسیار مخفدم و هرگاه من خورم عیال و اطفال من بخورند و گفتم که این نیز خورد
 معال که از فسیح تا این وقت هیچ نخورده آنرا بخورد و دست میداشت پس از بری
 غضب او را گفت برو و آنرا هر جا که انداخته بدی آن و اگر در پیدا کردی آن اجمال کنی
 ترا اندای بیخ کم چنان از آزاری که هرگز نکشیده باشی گفت والد که میدانم که گنج
 انداخته ام سر و گفت والد که من میدانم که گنج انداخته در شکم خود انداخته علام
 گفت والد که من آنرا نخورده ام تو سوگند را خود خورده سعد را این غضب زده
 شد بر جنت و بر آن سر و علام آد نخت دیرا بر زمین کشید و زده علام نیز در او اوجت
 و میان ایشان غوغا بالا گرفت در آن اثنا ای سعد بر گاشته آب گرم آمد و سر و کون
 شد آب بر آن سهره چو کین بر جنت و آن خروس نیم خام از گاشته بر زمین افتاد
 و که به دزد در گیسر بود آن خروس را در بوی و در بر کردن سعد را با علام بهمان
 حالت تراج گذارده و بیرون آمدم فصل دوم در ملاقات مهمان نزاری بعضی نجاران
 سر بعضی را کوفی و بغدادی با ملکه کرد و شتی داشتند و قتی بغدادی گفته آید
 بهمانی دوست خود رفت کوفی از جبهه او یک دانه تخم مرغ او کرد و گفت اول کن که

داده و جو مرغی است که از او صد هزار تخم حاصل میشود و در دیگر می است که هرگاه
 با قوه تربیت کنند از هر می مرغی بزرگتر شود پس من ترا بحقیقت صد هزار تخم مرغ
 میدادی آن تخم مرغ را بخورد گفت هرگاه نوزدی در
 دیار ما عبور کردی باینز حدیث تلافی بجای آوریم پس گویی را و داع کرده برفت
 بعد از چندگاه هوای مهانی دوست خود بخدا و رفت و در خانه اندر او نمود
 خداوی گو سفیدی بران کرده پیش او آورد و گویی در آن میکشید و دست
 دراز میکرد و بعدا دی گفت تبادل کن که ماده مثل صد هزار گو سفید است پس
 بحقیقت ترا مهانی بیکصد هزار گو سفید گویی گفت احسنت من کو ای میدم
 که تو این سخنی نری زیرا که من صد هزار مرغ ترا مهال کردم و تو مرا صد هزار
 گو سفید ضیافت کردی بحقیقت گویی شنیده که در هر حی است که در صفت نخل کامل
 ردی بجهت نهاد و خواست که با او صحبت نماید و صفت او را در نخل معلوم کند
 که تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات نمود گفت ای مرد عزیز من از دیار خود
 بخش صحبت تو آمده ام و میخواهم که از تو درین صفت که بآن مشهوری و عالمی
 بهره ببرم گفت چون از راه دور برای من آمده بر من واجب است که ترا
 ضیافت کنم اکنون بگو که خاطرت بکدام طعام راغب است و از گردی کدام طعام
 بر دلت غالب آن را بر سر انجام گویی گفت در نهام است در دلم از دوی پیر است
 و نازده اشتیاق آن در دلم شعله در بصری بر خاست و طرینی گرفته بازار آمد
 که برای مهال پیر که دلس بدر دکان پیر فروش برفته گفت مرا از کوفه مهانی غریز
 رسیده و ازین پیر نازده خواسته میخواهم که بگردم پیر خوب دمی گفت ایچوا
 پیر دهم مثل زنده گفت زنده بهتر از پیر است مروت است آنچه که بهتر باشد
 برای مهال بزم پس پیر را بکشد و بدر دکان زنده فروش آمد گفت زنده
 است بخواهم زنده فروش گفت ترا زنده دهم صاف و پاک همچو روغن زیت
 گفت روغن زیت بهتر است بدر دکان روغن فروش آمد گفت روغن زیت

خوب بخواهم گفت ترادغن زیت صاف دهم چون آب زلال بصری گفت آب
 زلال به از روغن زیت است پس گفت من خود در خانه آب زلال دارم بجانم
 و یک کاه آب زلال نزد همایان نهاد و گفت تمام بازار را بکنتم به از آب جری
 میافتم قصه را از اول تا آخر باز گفت گویی دست او میوسید و گفت اشند انگ
 احدی نمی گوایی میدهم که درین فن تو حاذق تر از من هستی فصل یکم در لطافت
 بچنان و ظرافت بخیلی را رسیدند که آنچه مردم گیت گفت آن کس که او از دما
 جمعی بگوش او رسید که چیزی نچو زنده و زهره او آب مکرده در لوشی نزد خواجه بخیلی
 رفت و گفت پدر ما در نو آدم و خواست پس ما تو را در این باشیم و ترانین
 همه مال باشد بخواهم که مرا فست برادرانه در پی علامه گفت یک فلوس سیاه
 بوی ده گفت آنچه چهار حاجت ببادات کنی گفت چهارموش باش اگر برادر
 دیگر مطلع شوند اینقدر نزد تو نشد بخیلی دایم که لایزال نزد خود میراند و ارامت
 کردند که خلاف حکم خدای میبانی که فرموده است اما الی سائل فلانتر گفت که لایان
 طایفه هستند که هر گز عیادت هیچ مریض نمیشوند و بجهانده هیچ مسلمان حاضر نشوند
 و هرگز هیچ خیر و حاجتی از ایشان بوجود نیاید و چون مردم روی در حق سبحانه
 تعالی آردند حاجت خواستن ایشان روی در خلق آردند بجاوت خواستن شخصی
 بخیلی را گفت خاتم خود من ده تا هرگاه نظر بر آن اندازیم یا تو کنیم و بدین واسطه
 از باد و آرزوی گفت هرگاه خواهی یا دمن کنی خیال کن که فلان وقت از فلان
 حاجتی بهادار خواهم و ندانم عربی بدوی از نزد معاویه میکنند و دو مسکری
 سیاه و دیگری سفید از قلاده کشیده بهراه دارد معاویه گفت ای بدوی ای
 ازین دو مسک را بخش گفت هر کدام که خواهی بمیضاقه تو دهم گفت سفید را می
 خواهم گفت این نزد من محبوبتر است گفت سیاه را میخواهم گفت او کبرنده تر است
 در لوشی نزد شاه که در بخل نشو و رعایت باید و از روی حاجتی خواست تمام
 گفت تو اول یک حاجت را بگو تا من هر حاجتی که عرضه داری رد سازم

گفت بفرمای که حاجت تو کدام است گفت حاجت من اینکه هرگز از من چیزی
عقب نماند فصل چهارم در لطایف و خواران طفلی از شایسته طرفه بگویم بر روی
در بخاری معروف دی حکایت کرده است که روزی بر سر بخاری جمعی از فضلا
و طر فابو وند حاضر شدند و این را می شناخت و این آن طفل را می شناختند
اما به طبعی بزرگ حاضر ساختند بر سر بخاری غسل کردم که در میان آن چاهی ریخته
بودند بر سر و دهن با دام زلال یکی از طرفه تقداری را از آن جلو گرفت و در آن غوطه
خوردند گفت فلکبوا و اینها هم اعا و دل یعنی در روی در افکند و شوند که امان چون
آیه بر خواند رخسار آن زردار و دهن بجا آمد و روان شد مثل گفت و نیز ملاحظه
و تفسیر شده یعنی چاه باز داشته و عمارت مرفوع کشیده بعد از آن رخسار در آن
چاه زردار و آن شد گفت آخر قضا لتیفرق الیها لعد شیا قریبا آبا سو را خ کی می
تا عرق سار می کشی را با اهل آن بر سیکه آوردی چیزی شقیع چون آیه بر خواند
در رخسار در آن زردار و دهن بجا آمد و روان شد طفل گفت انا لسوق الماء
علی الارض بدر سیکه ما نیز این آب را بر زمین خالی از کیه چون این آیه خواند
جوی را طرف خود کرد و ایندی دیگری گفت و التقی الماء علی الارض علی قدر قدیمی
طفاقی شد آب آسمان در بین مرا کسی که فضا شده بود را نشان که طراکت طوفان
بود فصل پنجم در طرافت بر خواران و طفلیان طفلی مسجد در آمد دید که جمعی
مصل خود را نشسته چون چشمش مصل افتاد حال بدو گشت و خواست که گوید
السلام علیکم گفت علیکم جمعی کثیر در جانی نشسته بودند طفلی ایجا حاضر شد بکبان
اما که طعام در راه است آن صبح اور گفتند ای طفلی ما هم که سنایم و هر یک یک
راغب تو که نام طعام بیشتر مایه گفت مجموع طعامها که شمار عفت دارند بدان
طفلی گفت است علامه الشرحه ان متق و یصل و یحرق یعنی آن نه حصص و شتره خورد
طعام است که یک نهمه در دوان نهاده بخواند و در یک نهمه دیگر می آید و در
بر یک نهمه دیگر دارد و طعام می خورد و به پنج انگشت حواصی از طرف طعام بر

می آورد و اورا گفتند چرا از رخ انگشت چیرنی میخیزی گفت بختی آنکه منشا انگشت ندادم
طغی را گفتند از رخا به کدام یک را بیشتر دوست میداری گفت باز که حب الطعام
سودنغا لاحد یعنی هر کدام که غذا داشته است دوستی طعام حاجی بر احدی صوفی دعوت
خواره با جمعی از فریدان بجائی میرفت دید که دستقانی کاوی فریه را بخانه بن کندم دایم
جلد رخن کو سفند را بجائی ببرد صوفی دید با مردان رقبص در آمده و آغاز دجد
کرد و از در رسیدند که چه حال داری گفت هر سه را که سای خود میرفت مردی
از رخ باز آمده بود یکی از سخنان معتقد برای او طاسی پرا زعل مصفی فرستاد طغی
آنجا حاضر بود مردی که بدیدن حاجی آمده بود گفت حق سبحانه و تعالی حج ترا قبول
کرد اند طغی گفت حاجت دعا کردن نیست زیرا که میدانم حج او مقبول است
گفت ترا این یقین را کجا حاصل شد گفت ازین طاس غسل که اگر خدای حج او را
قبول کردی چنین تحفه باو نفرستادی ردی هر دن الرشید ارقاضی البوی
سئول کرد که چه گوئی در حق لوزنیه پالوده گفت من قاضی مستم ولی حکم نمیکنم
مخضورد معی و ده عالیه هر دن فرمود تا هر دو را حاضر کردند لقمه از این میخورد و
لقمه از آن و هیچ گفت هر دن پرسید که چرا حکم نمیکنی گفت ای خلیفه هر که را بن
جلدی دو خضم ندیده ام هر گاه میخوام که برای بی بجلی بدم آن دیگری جفتش
از خود میجامم گندی مردی طین و دعوت خواره بود و از طرفای مشهور هر
ردی از او بنا سستی پرسیدم که شما از اشعار بر زبان کدام یک را معتقد
هستید و نظم کدام بزرگ را بیشتر یاد دارید گفت مرا شعر هیچکس خوش نمی آید
غیر از اشعار مولانا جلال الدین رومی در مدت هفت سال عمر خود غنچه غزل
و مثنوی مولانا چیری نتوانده و یاد گرفته ام گفته چند هزار بیت از غزل و مثنوی
مولانا یاد داشته باشی گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت یاد گرفته ام گفته
از دیوان اینکه بیت کوه بود و لاله ام بگر بودیاله ام هر دو جهان چو لقمه است اند
اینده آن من از تمام مثنوی مولانا یک بیت و آن انیت که مثنوی چه که لقمه

میزد در تو که دم نزل خدا که توانی بخور باب دوازدهم در لطایف طامعان
 و در زبان که این دگوران و گران مثل است بر بیت فضل فضل اول در لطیف
 و ذکر قارب السخره که مردی بود از طامعان مشهور عرب از او پرسیدند که در
 مدت عمر خود از خود طاعت دیده گفت از حسن آدمیان ندیده ام لیکن روزی در
 راهی بر ختم ز قادی عکس میخاستم سگلی بزرگی حرکت دهن من دید و او را
 من بریم زدن من شنید گمان برد که طاعتی بخورم طبع آنکه بوی لقمه دهم بخ
 فرسنگ با وجود ضعف دمای لنگ در عقب میدوید ساعت ساعت
 می آمد و در دهن من میگزشت من آن سگ را از خود طامع تر دیدم لیکن او
 در این صفت مثل خود کم دیده ام دهن قارب السخره در طبع من بوده است
 که احزاب با و مثل میزدند که طمع من قارب السخره را و او را اصل نامی دیگر بود
 و بعد از فوت باین لقب مشهور شده است و سبب شهرت او باین لقب آن
 که روزی در صحرائی صحره سفید بزرگ دیدم فریاد میزد دید که بر روی آن
 صحره سطری گنده اند از او خوانده نوشته بود اگر بزرگ دانی مرا بتو فایده رسد قارب
 السخره در طمع افتاد که در زیر آن صحره کنجی است ندانم طبع آن کج بسیار
 ریج کشید تا آن صحره را دارون کرد و بر روی دیگر صحره سطری نوشته دید
 که رب طمع مهدی الی طمع یعنی با طمعها باشد که راههای طمع دیگر شود قارب
 چون این مضمون بر خواندنا امید شد و غرضی عظمی روی مستولی شد نزدیک صحره
 آمد و سر خود را چنان بر صحره بزد که مغزش بریشان شد و از جبهه قرب او
 سخره سنگ سر زدن دگشته شدن بقارب السخره لقب شد فضل عظمی
 در ذکر اشعث طامع که اسیر طامعان است از عرب سجد که از هر خانه دو دو
 بری آمد سبکیت گمان میکنم که برای من طاعتی میازند پس باین گمان بر ختم
 و هر قدر از خشک دارم پیش آورم و سگشته و حاضر و غایب مشتبه که جهانی که در آن
 سوار میسرینند و بجهت من می آورند ترید کنم چون انتظار از حد گذرد و داری طامع

شود آن بان بار بار در آب بنفشه کنم و بخورم دیگر آنکه چون صدای جلدت است
 گوش من رسد گمان برم که آن میت و میت کرده است که از آن شنی بنفشه
 بدیند پس بامید آن و صیت بخیزد و حاضر منوم و در آن سر هر زمان که در نظر
 با هم بخوبی کنند گمان برم که از آن و صیتی که میت کرده است سخن بسکونید پس
 با ارباب بصیت همراهی کنم و آب زرد را در او بر روی بنایم و در کشیدن آب عمل
 و کشیدن خنزه تالب کور نشینم چون از دهن مرده فارغ شوند و باز گردند و در
 تعزیت سر را با ایشان همراهی کنم و چون از بی از آن و صیت ظاهر شود با امید
 باز سیکردم دیگر آنکه هرگاه در بازار سفال فروشان بگذرم هر کس که طبعی پاک است
 بخود گمان برم که بجهت آن بخود ناطع می در آن طلق کرده پس فرستد دیگر آنکه
 چون بازار سب فروشان بگذرم هر که از ایشان دینی بخود یا آنکه دینی و طبعی پاک است
 با بند پیش او روم و التماس کنم که ز کز و گشاده تر سازد شاید روزی حاصل
 از آن ناطع می برگردد پس فرستد دیگر آنکه چون در کوچه بگذرم داس گشاده نگاه
 دارم گمان اگر همسایه از در کجی یا می چینی نزد همسایه اندازد شاید خطا شود
 و در داس من افتد دیگر آنکه پیش عروسی در خانه دامادی بزنند الا آنکه من حاضر
 خود را آب زخم و جارب کنم گمان آنکه شاید غلط کرده عروس را بجانم آرد و در
 ستمورست که انگشت را دیدم که داس بدست گرفته در صحرایم دیدم و در آن گفتمند
 این چه کار است که میکنی گفت دومرغانی با هم حفت شدند در سایه بال بر علی
 داده میروم داس باز کرده ام که هرگاه پیغمبر از او جدا شود در داس افتد و در آن
 دیدم که قدری سوخته گرفته از عقب سواری میدوید گفتند چه کار می کنی گفت
 از بیم اسب این سوار التمی میجدد یا بجهت قدری سوخته گرفته در عقب او میروم
 باشد که باز دیگر آن التمی میجدد من سوخته بگیرم و میکن که این افشاش همه بجهت
 طبع منوه باشد بل لطیفه بوده چه او مردی لطیف بود از آنکه گویند و بسند
 پیر و صغر شده او را ملاقات کردم که از ایشان نه در طعن هرزل و لطافت است بل زبان

زمان توبه و انابت است پس هرگاه در آخر سماع حدیث تخطی گیری بهتر است گفت
 و الله که من حدیث را استماع کرده ام گفتند اگر راست میگوئی حدیثی را روایت کن
 گفت حدیث کرد در انافع بن بریده از رسول الله علیه و آله و سلم که دو خصلت
 پسندیده که هر که بآنها متصف گردد سعادت دین و آخرت او را بآورد همان
 حدیث بیخار را پسند خاوشن بآیتا و سمعان گفتند این بیگ حدیث است
 بیان کن که آن دو خصلت کدام است که موجب خیر و ابریت گفت و الله که بکار
 نافع فراموش کرده است و یکی را من فراموش کرده ام از او پرسیدند که طاهر
 از خود دیده گفت آری زن من در طبع از من زناده بود گفتند از آنجا دانستی
 گفت از آنجا که وقتی مرا گفت ای اشعث در هر چیز که طبع کنی در رشک افتی
 که آیا حاصل میشود یا نه من در یقین بهشم که البته حاصل شود گفت طبع زن من
 در غایت بود که روزی از فضل ما بر باد برامی بودم ناگاه قوس و فرخ که آرا
 عوام گمان رسم گویند بر کناره آسمان ظاهر شد زخم گمان برد که این طغیانی است
 از پیشی که از آسمان فرو گذارشته اند و سر این طغاب بر زمین است بقصد الظلم
 و زمین گرفت بتخیل هر چه تاثر که مبادا دیگری طمع کند و بگوید و در آن دوید
 افتاده کردش شکست فصل سوم در لطایف در زبان و حکایت ایشان
 روزی جابه کسیر از دزدی سرقت نمود و با بار پرده بدست دلال داد که بفروشد
 جابه را از دلال دیگری بدزدید دزد دست خالی نزد یاران آمد گفتند جابه را
 بچه فروختی گفت آنچه خریده بودم روزی دزدی بخانه رفت جابه بدزدید
 و بدیدار آور و ناگاه جمعی را که زبان سرافرازد در جابه را آورد پس در بناد و
 جار و بی اتحادید برداشت و در ب خانه را رفیق گرفت آن جمع گفتند چه کار
 میکنی گفت عزیز من در این خانه مرده است در ب خانه را جار و ب میکنم
 گفتند چو نیست که او از نوچه منی ششونم گفت انوقت دیگر خواهد بود دزدی
 بخانه رفت سرچ یافت که بدزد در گوشه خانه ایست دیدند داشت که از دست

دستار خود در میان خانه انداخت که داسنی آرد بسیار دود و دگر دستار برین در آن
 وقت صاحب خانه حاضر بود دستارش بدزدید دزد آنها را دید یک است نه
 آرد بر گشت که دستار فراهم آرد و دید که دستار را برده اند قدم نهاد که از خانه برود
 رود صاحب خانه فریاد بر کشید که دزد را بگیرد دزد روی برگردانید و گفت بیدار
 که دزد گشت در شهر حطب در کار و انسانی که مال بسیار در آنجا بود و حاجی عمیق
 بود که آب را آنجا می کشیدند و در بهلولی کار و انسا حامی بود عیاری از عیاران
 حطب نقی از جانب حمام بطرف کار و انسا که سر از روی آب آن چاه بدر کرد
 و در دل شب که در کار و انسا را بسته بودند و فغلی که آن بر آن زده عیاران
 دیار آن خود آن نعت در آمده از آنجا به بالا آمده و یک خانه که در برابر آن کانه
 ساری بود بر آمد شور در شهر افتاد که از ظان کار و انسا مال عالمی را بر دزد مردم
 شهر روی بد آنجا نهادند و حالان و عیان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند و دانستند
 که در کار و انسا مضبوط بوده است و این نقد و حبش هم از ردون غایب شده است
 سنجید و فرمودند آخر رای همه بر آن قرار گرفت که اینکار سزار کار و انسا و فرزند
 دوست وی بری بود این که مستاجر آن کار و انسا بود او را گرفتند و در
 آن کار و انسا آغاز شکنجه نمودند و مردم شهر جمع شدند و هر چند پیر و فرزندان
 او شکنجه میکردند معلوم نشد عیاری که این کار کرده بود با بعضی دستاران
 در آن مجمع حاضر بودند گفتند رسم جوانمردی که من اینکار کرده باشم و بگذارم
 که دیگران عذاب کشند و ظلم کنند شوند پس قدم در آن محوطه نهاد یک بر سر
 که دست ازین پیرو فرزندانش بدارد که ایشان را درین کار دخلی نیست این کانه
 ازین صادر شده است عیس دست از پیرو فرزندانش برداشت و در او نظر کرد
 جوانی دید بلند قامت که ناجی از برده سیاه بر سر داشت و بجای صوفی
 در بر و میان خود بگریمتی حبت لبته و خنجر آید در میان زده در او روی
 آورده و گفت چون خود اقرار کردی بگو مال را چه کردی و بکار بردی گفت

در این کار و انراست که در قعابین چاه پنهان کرده ام طنبانی میاد و بدینا در میان خود
 بندهم و درین چاه فرو روم و اینجا را بالا آورم و بعد از آنکه برانیم هر حکم که پادشاه
 و درخشن کند حاضر من چون او این سخن گفت غرور از آن مجمع برآمد و مردم او را
 بر آن فوت و جفا نمودی آفرین کردند و عسان طنبانی آوردند و در دشت آنرا
 بر میان بسته و بر طنباب را عسان گرفتند و آن چاه فرو رفت و طنباب از
 میان کشیده از آن نقب بیرون رفت و سر خود گرفت عسان ربانی بر سر چاه
 قنطری بود و دوش از و صدانی از آن چاه بر نیامد چون کار از حد گذشت کسی بجای
 نرفت و فرستادند و فریاد بر آورد که درنگ این چاه نفی است گفتند بآن در آئی
 و بین از کجا سر بر میگردد و آنزد برفت تا از کفنی سر بر کرد و نزد ایشان در آمد
 همه انکشت بخیر بدندان گرفتند و گفتند این حریف غیب عیاری است که
 زدی باخت هم کار و انرا دارد و فرزندش را خلاص نمود و هم مال را برادر
 فضل چهارم در لطایف که با این حکایات ایشان عباس دوش مشهور عرب
 و در کدائی ضرب المثل بود روزی در حمام در ویشی نزد او آمد و خوش و نیاوی
 نمود و گفت ای استاد مرا ذوق کدائی است میخواهم که رای من بگیری کوئی
 نظری اند چند روز در حضرت تو کسب این هنر کنم عباس گفت ای درویش چاه
 بسیار ملازمت نیست کدائی شده اصل دارد اگر آن را دوستی و کاریستی کدائی
 کافی دمن آن اصول را بگویم تا یاد گیری و از بی کار خود دردی در دیش او را
 و عاگرد و گفت بگوی عباس گفت اصل اول آنکه سهوال گنی هر جا که باشد
 دوم سهوال گنی از هر که باشد سوم آنکه بگیری هر جا باشد در ویش دست غبار
 سهو سید و از نزد برفت روزی عباس از سر تراش استره طلبید و با خر حرمی
 رفت که سستی بجل آورد در ویش از کجای عباس در آمد و گفت شئی اند عباس
 سر را آورد و گفت ای درویش حمام دلدائی گفت هر جا که باشد گفت از عباس
 دوش کدائی گفت هر که باشد گفت بوی چند از زمار حاضر است گفت هر جا

عباس دیر آفرین کرد و گفت زبانی که در قابل کار از شداد خود بیک تعلیم کوی
 سبقت را بود و در پیشی نزد عباس آمد که مراد کدائی تعلیمی ده که چگونه بآن محل
 کنم و از فقر و فاقه خلاص شوم گفت کاغذ باز و بر سینه خود بچسان و چهل
 تن بر سینه در افتاب سیر کن تا بدنت از تاب آفتاب سیاه گردد و بعد از آن بفرس
 که نزدش آید باشند رفته در مسجد آن سکه شبانجه درویش چهارم فرس
 برکش که خضر علیه السلام را دیدم و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد
 چون مردم نزد تو آیند و آن نشان بچه بر سینه تو بینند ترا مرید شوند و خدمت
 کنند در پیش آن حلیه را بچل آورد یک دهه را مرید خود گردانید و مقصود او را
 محسول پیوست و از فقر و فاقه رست فصل پنجم در ذکر کدائی مولانا را شد
 و اعطای آنکه ایان مشهور است در زمان ملک حسین و قلی بیگ گفت و مردم را نشان
 کرد و در میان بیاخت و در آخر مجلس طرح کدائی می انداخت و کسبهای مردمان
 شتی بیاخت و قلی بیگ حسین خواست رسولی بپیش از فرزند نرود شاه شاهی
 او را خاطرات آن کند بعد از مشورت ارباب ارکان دولت رقم آن کار را مولانا را شد
 کشیدند بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبیدند ملک حسین گفت مرا ضرورتی پیش
 آمده که رسولی نزد شاه شجاع فرستم و طاربان من رقم بر تو کشیده اند لیکن این
 کدائی در تو نیز که عجیب است که همه تضایل و کمالات ترا می پوشد اکنون برگاه
 عهدی که آنجا کدائی نمی بردم را بی ناموس سازی هر چه مدعی تو باشد نقد از خزانه
 سید جم گفت از آنجا کدائی کنم ملک خوشدل شد و بفرمود تا بیت هزار دینار نقد
 از خزانه مملو دادند و پنجاه دینار دیگر بجهت تهی اسباب سفر دیر دادند بعد از
 سفر از بیست دینار او نیز از ممول و دشمن اسیرالت و اخذ جوابی
 در خواست که خودت نماینده شجاع و ارکان دولت از خواص و عوام از وی
 در خواست مجلسی نمودند و گفتند که در تهاست که از انواده و اسنہ صفت و عظم
 تر استند ایم و بغایت مشتاق و آرزو مند بوده ایم و میخواهیم که یک مجلس و عظم

گفتی تا از موعظه تو مستفیل شویم سولانا ارشد بنا بر این ائمه شاه شجاع و خواص شیراز قبول
 کرد که بعد از صلوة جمعه در مسجد جامع بمینر رود و مردم را موعظه نماید چنانچه در روز
 جمعه شد خلق کثیری فوق العاده سماع حاضر شدند شاه شجاع و همه اعیان جلوس
 نمودند و خواص و عوام از دهام گردیدند سولانا ارشد بر منبر رفتند و مجلس کرم شد
 و همه متعازل شدند و گریان ساخت دید که باز در عطر رواج نفس طمعش بکلیت
 آمد و ننوات که خود را ضبط نماید گفت ای عزیز من پیش ازین از لیس کرم یاران
 و پیروزه سبک کردم و لیکن وقتی که بدین دیار بروی آورده ام مرا از کدائی سوگند داده اند
 اکنون اگر من سوگند خورده ام کدائی نکتم شما سوگند نخورده دید که چیزی بمن نرسید
 مردم در آن کرب خندان شدند و حندان خدمت بجای آوردند که مدعی او حاصل
 شد فصل سیم در کدائی قاضی اویش که از کدایان زیر دست مشهور است و او نیز
 واعلی مشهور خوش تقریر است و در کدائی تحصیل گویند روزی در شهر میان در
 مجلس گفتگویی نمود که پیش از مردم بود و خاص و عام آن ولایت صید او شدند
 و هر چند از برای او تحفه فرستادند قبول نکرد و آن نیز موجب اعتقاد مردم شد و روی
 مجلسی از آنست بود و مردم را متعازل ساخته در آنجا کرمی مجلس و کرم مردم ناگاه
 بروی غریب و عیب صاحب وجود با چند نفر غلام و نوکر در مجلس درآمده و بجای
 قدم در مسجد نهاد و بیای میزدند و دلیرانه بمنبر رفت و یک طباخته محکم بر روی قاضی
 زد که صدای آن در مقصوره پیچید و کمر از میان باز کرد و در گردن قاضی افکند و حجت
 که او را از منبر فرود کشد بسیار خاص و عام هجوم داد و مردم که در دهانه که نزدیکی بود
 شورش برپا شود قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید و هت من
 و اینم را بشنوید مردم قرار گرفتند قاضی گفت ای اهل مجلس مخفی نمائید که فقیر بنده
 خانه زاده اینم مردم و بدقت از روی کربختی ام داد کرد و در بجز در جستجوی من سبک کرد
 تا درین زمان با نی مقام آمده اگر مرا اذیتی کند معذرت است که بسی در طلب من برخ
 کشیده است و من از او بغایت منفعل و شرمندم ام که کفران لغت و کلمه بجای

کرده ام اکنون هرگاه عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بندگی او آزاد نمایند بقیه
 عمر را درین دیار بوسعط مشغول باشم عایت شفقت و رحمت بجا آورده باشند
 و مرا برین منت خود کرده مردم همه سیکار آواز زدند و گفتند که بدل و جان نیست
 کاریم پس متوجه آنزد شدند و از روی تواضع و تضرع قاضی را از او طلبیدند و او
 بسیار در ازادی او سخت گیری نموده تن در دزدان و بعد از مبالغه بسیار بفرمود
 او را ضعیف شد گفت میخواهم که او را اول با پند و توبه زبانه زدم و دل خود خالی کنم از پند
 عزیزان ایندیار شرم میدارم و قاضی کران پست کرده بود و میگفت بیت که کشید
 سیاست بگذرانی عالمی در پیشه یوسف خلاصم نواری بنده ام مردم در خواست گفت
 که از سرگناه او در گذرد و او را بپا فروخت نماید گفت اکنون چون بزرگان مبالغه کنند
 او را بصد هزار دینار بفرستم و اگر چه میدانم که زیاده ازین می ارزند و در بهای
 قاضی در میان مردم گفت و شنید بسیار شدند و وقتی که به بیجا هزار دینار قرار گرفت
 اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان اندیاز میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند و همه
 در مجلس رز بر خواجه شکر دند و او با غلامان و نوکران خود آن زر را گرفت و از
 مجلس بروی شد قاضی مردم را دعای خیر کرده از خبر فرو داده نمیرد خود
 باز گشت و بهرمان شب غایب شد بعد از چند روز معلوم شد بر اهل بیتان
 که آن خواجه با غلامان و نوکران از ظرافت قاضی بودند که آن نقص را زدند و بعد
 آن زر گرفت و فرار کرد مردم بسیار متأسف شدند و سودی نداشتند و فصلی
 در لطایف احوالان و دوران و دوران خودی در زدا حوالی بسته بودند و او را
 اینکه مردم سبکه اند احوالان یک را دوی بیند صدق است یا کذب گفتند
 محض است زیرا که اگر حال چنین بودی بالستی این دو دعوای با چهار دوی تری
 احوال بجهت بهت علاج احوالی خود نزد طبیبی احوال اند گفت من یکی را دوی بینم
 علاجی کن که از آنجهت غلطها میکنم و تشویشها من میرسد طبیب سر بالا کرد و گفت
 هر چهار که نزد من آمده اند همه یکین دارند گفت و او را مرا فکر طبیبی دیگر میاید کرد

که من بکلی را دومی سپید لوبکی را چهارمی سپید احولی و اخواری با اتفاق یکدیگر مبارک
 میرفتند با متاعی شیری گفتند احول مرا اخوور را گفت تو یک چشم داری من دو چشم
 دارم باید که خرید متاع را بین واکداری اخوور گفت ای احول بدانند که یکدیگر را
 صحیح ترست از دو درم قلب بسیار از کوران مشهور عرب است روزی در راهی
 میرفت کسی بر سپیل تعرض گفت ای بسیار از خدا در خواه تا عوض چشم تو چیزی
 دیگر دهر گفت خود گفتم دوا داده است گفت آن کدام است گفت گوری تا
 مثل روی تو نه بیند کسی دیگر بسیار را گفت که خدا تعالی از هر که چیزی بایستد
 عوضی عطا فرماید ترا که چشم باز گرفت چه عوض داد گفت آن سعادت که از
 دیدن روی شوم تو خلاصم هر دو آن را شنید گوشت آمد از ضلعی و دو عظمی و آنجا رسید
 گفتندش اصلح و اعلم اهل این زمان این سعادت که نابینا شده است و آنرا در
 در مسجد میابد در اقباب دقت خود میکند گفت بر ابوی راه نمائید هر دو را در
 مسجد سدا دادند هر دو تنها در مسجد درآمد و در نماز بود و هر دو پیش نشست
 چون از نماز فارغ شد با او مصافحه کرد این سدا و گفت ترا می شناسم یا دوست
 تو بر دست جباران میباید البیاض دست نازک بر این دست زخم کن و او را بپای
 و در رخ سوزان هر دو آنرا و نصیحت و موخظه طلب نمود این سدا و بر او مواعظ
 نمود هر دو بسیار گریست و بعد از آنکه هر دو بر رفت سدا در خبر کرد که او هر دو
 بود که با تو مصافحه نمود و نصیحت کردی خواست گفت داد الله اگر رسیدم نه با او
 مصافحه میکردم و نه سوال او را جواب میگفتم فصل ششم در لطایف کرامات و گفتوگو
 این آن گری یک حرفه را که درم با سبیا میبرد و بپای رسید بخاست که گندم را از
 آب بگذرانند نگاه دید سواری از دور نمایان شد با خود گفت چون این سوار
 رسید اول سلام خواهد کرد و بعد از آن خواهد رسید که بلندی این چه مقدار است
 و این گندم چندین است چون بر رسید رسید که امر دگر بلندی این آب چه
 مقدار است گفت و علیک السلام و در حقه آمد و بر کاه توار خجندید گفت سرت بر

گفت سرت بر بند گفت تا کردن و سینه گفت خاکت برین گفت شتا دین کری ای
 هماری رفت اخو گفت چون بر بالین او نشینم کوم حال چون است خواهد گفت
 سکر دیگر رسم چنانچیزی خواهد گفت ثورا یا دواج دیگر رسم طبیب تو گیت خوا
 گفت فلان پس بر بالین مبار آمده بالین او نشست اتفاقا بیمار اعراض کرده
 بود و ناخوشی سختی داشت که سرش بر دگفت حال تو چیست گفت بحال
 مرک افتاده ام و میمیرم گفت ایچند گفت چه غذا سحری گفت زهر در دگفت
 نوش جان با دیگر رسید طبیب تو گیت گفت ملک الموت گفت ترش
 بر تو مبارک باد مردی بود که در دختر دکنیک گرداشت روزی مرد بجان آمد و
 رزنا گفت لعنت کر سنام اگر طعامی حاضر داری زود پیش من آر زن گفت
 عجب عجب که باز نهان شدی من بجا به پنه از تو راضی شده ام اکنون که تو اطلب
 از غوانی خریدی و بد زنی داده و آستر گران کرده چگونه راضی باشم خدا بی حال
 از تو راضی باد پس برخواست و نزد دختر رفت و گفت هیچ میدانی که بدست
 با من بر سر مهر و محبت آمده و دوستی از سر گرفته و جاده اطلب از غوانی و آستر
 گران برای من میازد دختر گفت خداوند طول عمر شما گرامت فرماید اگر برای
 بخایم سپاه هم عقد بندید بختاری پس تمام شاطرخواست و نزد کنیز رفت
 و گفت هیچ خبر داری که بخت من جوان شده و خواهر زاده پرنال صاحب حال
 بجهت خواستگاری من آمده و ایش را عقد خواهد بست و هم ایش را هم
 ری خواهد کرد کنیز گفت بختی که تو مرا مرده آزادی دادی خداوند ترا طهر
 بهشت دهد و بختی که پدر و مادر است مرا آزاد کردند خدا بی حال ایشان را از تو
 آزاد کند و باب شد هم در لطیف کو دکان و علایمان و کنیز کجای بزرگ و این باب
 شغل است بر هفت فصل اول در مکالمات کو دکان بزرگ روزی نامی
 در حال کوکی پیش برهن مزاج میکرد هر دو در غصه شده گفت با من و این سینه
 مانون فوراً در جواب او این آیه برو خواند که الزامه لایکنها الا زان او شکر بخی

یعنی زن نابکار را نکاح نکند خبر مرد نابکار یا شرک آورنده هر دو از جواب مامون بخل
شد و تخمین نمود حسین بن فضل در علم و فضل عدم المثال دقت خود بوده او را
در زمان طفولیت مجلس متوکل آوردند و در آن مجلس بسی از علماء بزرگ حاضر
بودند حسین خواست که سخن گوید و او را منع کردند و گفتند درین مجلس عالی که شایخ
بزرگ از علماء، نشسته باشند ادب نباشد که کودکی سخن گوید گفت هر چند کودک
و کوچک و بیستم ولی کوچک از پدر بیستم و خلیفه بزرگتر باشد اما بزرگتر از سلیمان
پیغمبر نیست پدر پدر حضرت سلیمان عرض کرد و احاطت بآلیم بطل یعنی مشایخ مردم
در سیدم این چیزی که تو شایسته کرده و بان چیز رسیده اگر دانش بگیرم بوی
سلیمان علیه السلام حکم نزدی حق تعالی در حق وی فرمود انقضاه سلیمان یعنی
پس تعلیم حکمت دارم بر سلیمان علیه السلام را متوکل را از سخن وی عجب آمد
و بر انعام کرد و متوجه تربیت او شد فتح بن خاقان که از علماء بزرگ است او را
در کودکی مجلس مقصم بآوردند و بر سبیل امتحان از او پرسیدند که ای فتح از این
اکثری یافتی که در انکشت دارم دیده گفت آری ای خلیفه زبان گفت این
که دارم است گفت آن کسی که این انکشت را او است بهتر از این انکشت نیست معصم
را از این جواب عجب آمده و او را صله و افریداد و به تربیت او پرداخت و الله
همچو این که پسر هر دو است بلکه که که تو این را پیش از مامون دوست داری
هر قدر امتحان کن فهم هر کدام که بهتر باشند او را دوست دارم حاد می نزد ایشان
آمد از جانب خلیفه و بفرموده خلیفه از او سؤال کرد که چون خلافت پیور شد
مرا چه رعایت خواهی کرد گفت ترا مقرب خود سازم و بر علان شهر والی گردم
خادم باید و هر چه او گفته بود عرض کرد گفتند نزد مامون و بهین سؤال کن
رفت و آن سؤال کرد مامون بانک بروی نزد و بدواتی زیرین که در پیش می
بود سر خادم را بخش کرد و گفت آمده و مرگ پدرم برین عرضه میکنی و حال
آنکه من اسید دارم که جمله فرزندان و خادمان در قدم او جان دهند خادم با سر

خادم با سر بسته باید و قصبه عرض کرد هر دو والدین را گفت من تقدیر
 هر یک را بشان معامله میکنم فصل دوم در گفتگوی کوکان بزرگ در خصوص
 حکمی گوید که رای بزرگ را حقیر مدارا کرد چهار کودک خورد سالی ظاهر شده باشد
 زیرا که در گزایندهای از قیمت خود نیفتد که کودک غواص از دریا دری برآورده
 باشد چند مرد کهن سال جانی نشسته بودند جمعی کوکان پیش ایشان بازی
 میکردند آخر بری را ایشان مایک زد و گفت چند شوخی دبی ادبی کنید
 آخر شرمی بدارید گوئی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید
 بیست و هجابت سجده بود که نمیکرد است که در نزد شما بی ادبی کنیم ای باب
 این معاویه مرا فی خورد سال بود و نارسیده که در شام با سری مدارا انصاف
 که معامله آن بر جز در دار انصاف فیصل نمی یافت اول ای باب آغازه سخن کرد
 قاضی گفت ای پسر در سخن گفتن بر بر این تقدم کن گفت سخن حق مقدم است
 قاضی گفت خاموش کن گفت اگر من خاموش کنم مدعای مرا که گوید قاضی
 گفت کمال نمی برم که تو درین مجلس یک سخن راست گوئی گفت لا اله الا الله
 قاضی محفل و منفصل شد و بهم او پر دختر و کار کرد خواه ساخت گوئی از
 از بی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بخش بردند خواست
 تا او را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم در حالتی که عقل من باین
 خود اکنون تو کن آنچه میکنی که عقل تو باینست عیش بخندید و از گناهش در گذشت
 گوئی در کتب خانه بر علم سجده اند علیک السلام و مکرر میگفت معلم در قهر شد
 گفت و علی والد یک کودک گفت در مصحف و علیک است و علی والد یک بیت
 آیا اگر الحاق کنم فصل سوم در گفتگوی کوکان بزرگ نسبت به پدر و مادر
 روزی عیش از خانه بیرون آمده و بخندید گفتند ای استاد سبب چیست گفت
 از خانه بیرون می آمدم دخترک چهار ساله من سر راه برین گرفت و یکدم ازین
 طلبید گفتم ندارم روی مادر خود کرد و گفت آخر در عالم چه چس نمی نهی

که زن او نثری بن خطیر که چون از آنجا آمد و از آنجا که او بدش گفت
ای ابو العینا خدا بیگانه میفرماید اما منو انکم و اولادکم عدد و لکم فاحذر و هم یعنی خبر
این نیست که ما همای شما و فرزندان شما دشمن اند پس بر سر پیر از ایشان
ابو العینا گفت ای پدر هم خدا بیگانه میفرماید لا تقنطوا اولادکم بکشد فرزندان
خود را فصل چهارم در لطایف علما در حضور پادشاه غلامی طبعی
اس مجسم خسرو بر روی آورد و از بهیبت و صلابت بر روی دشمن بر زمین قدری
اس بر دستار خوان و دامن بر روی رخت خسرو حکم نقشش و منو و طبق گشت
و تمام بر کنار خسرو رخت گفت این چه حرکت است که کردی گفت با نغز
که قطره اش بر دستار خوان و دامنست رنجیم منحنی قتل نمودم اگر ما با نغز
کنا به میکشتی ترا بظلم نسبت میکردند من رواند آسم که ولی نعمت من بظلم منسوب
کرد و اکنون بی ادبی کرده ام تا کنه من عظیم تر گردد چون مرا بکشتی ملائمتی از آن
حاصل گردد و خسرو بر سخن آفرین کرد و کنه او بخشید پادشاهی نشسته بود و
غلام دسرش ایستاده بودند پادشاه از پیر رسید که در عالم چهار زوی داری
راست بگو گفت آنکه ترا جاده و جلال بسیار باشد و دامن شراب خورم و سکار کنم
و با بنا به آیم از غلام رسید که تو چه مراد داری راست بگو گفت مرادم است
که دایم سبک از آزاد کنم و اگر دامن را بکرم مبدعه سازم پادشاه او را میخواست
او خشمه بنیادخت فصل پنجم در لطایف علما با طوائف مردان خواجیه بنی
غلام زیرکی داشت روزی غلام گفت آتش ما و در سر را به بند غلام گفت
و بخواجه بی صدفه گفتی بایست چنین بگوئی که در بتند و آتش مبار خواجیه گفت نه
سیدم که تو ازین زرک بری خواجیه مال خود را در میان اولاد خود و خدمت میکرد
غلامی خود و سال داشت گفت اول مرا خبری عطا کن بعد از آن اولاد خود و
گفت برای چه گفت بجهت آنکه خدا بیگانه فرمود المال و البهون زنته ایستاده
مال را مقدم داشت من مال تو ام پس بر اولاد تو مقدم باشم خواجیه بجهت دیدن

و بجهت دی چیزی مقرر کرد و اسحاق موصی غلامی داشت مگر که دایم بجهت آب کشی
 در مانده بود و روزی اسحق از وی پرسید که ای غلام حال خود و حال مرا چون
 می بینی گفت آن نوعی هستیم که درین قبیله و خاندان بدبخت ترین همه مردمان
 هستیم و تو گفت بچه نوع گفت باین دلیل که تو همه شب در غم مان ایستادن بیایی
 و ایستادن ازین و تو فراغتی دارند و ما را از کار کران می شمارند و با وجود این سرخ
 کدام از ما را ضعیف می بینند و دایم بر ما غمی دارند اسحق بخندید و گفت و الله که
 راست می گویی پس او را آزاد کرد و ایند خواجه غلامی را بسیار فرستاد که انکور
 و انار و خرمایا و انجیر و بادام و غلام برفت و در آنکه خواجه انتظار بسیار کشید و بعد
 از آنکه آمد همین انکور آورد و خواجه غلام را قهقهه میخ نمود و گفت ترا یک کار
 فرستم باید که چندین کار بازی در زد و بیانی اکنون که بخندین کارت فرستم
 پس از مدتی باز آئی همین یک کار ساخته بعد از آن بخند در خواجه بیمار شد
 غلام را گفت برو طبیبی بیا در غلام رفت و زد و آنکه چند کس همراه آورد
 خواجه گفت این قهقهه چه کند غلام گفت آنروز مرا قهقهه کردی که چون
 ترا یک کار فرمایم باید که چندین کار بازی و بیانی اکنون رفتم طبیبی آوردم
 که ترا علاج کند و مطبوعی آوردیم که هرگاه صحت یابی برای تو ترانه باز زد و غلام
 آوردیم اگر میری ترا بشوید و نوحه کری آوردیم که در لغزیت تو نوحه کند نموده
 آوردیم که صنوه خنجره بر کند و چهاری آوردیم که کورت را حلقه کند و حافظ
 آوردیم که بر سر کورت ختمی بخواند فصل ششم در لطایف کیمیاگان نزد ملوک و بزرگان
 هر دن از شهید بفضل بن ربیع گفت ووش مراد و کثیر که جمیده می یابند یکی یکی
 مدنی وین خواب کرده بودم مدنی دست برباع تن تا قائم ساخت یکی او را بجا
 شد و بر و غلبه کرد مدنی گفت چرا برین روز می کنی و حال آنکه من باین هنر سه روز
 بستم بحکم من احیی از حق میته فنی که هر که زین بایر برانده کند آنرا بر من می آورد
 یکی گفت خاموش کن که من باین سزا دارم بحکم لیس الصید لمن آثاره و کل من

لمن اخذه یعنی بنیت لکن از آنکس که برکنیزد و لیکن از آن کسی است که آنرا ببرد و هر دو
 این حکایت میگفت و می خندید مثابه که برنیت افتاد پس بردن ایشان را قلمبند
 و خلعت داد و از زبان ایشان از امتیاز گردانید این پسر هر دو و کیلی را پنج سال
 که از برای او کنیزکی جمیله شری غناید و کیلی رفت و پنج سی کنیز که نزد او آورد دیگری
 کنیز که بهتر آورد دیگر خوشتر حاضر گردانید و کیلی بر سه کنیز که از نزد این آورد این
 بر دی بدین کرده و گفت چون می بیند از شما کدام را بپریم کنیزک سابق گفت
 ابی بقیون ابی بقیون اولی که المقربون کنیزک دوین گفت حافطوا علی الصلوة
 و الصلوة الوسطی کنیزک آخرین و الاخره خیر که من الاولی این را این اقباس
 خوش آمده هر سه تن را شری نمود و فصل هفتم در لطایف کنیزکان بردان دو چهار
 جمیله پیش یکی از بزرگان برد که شری غناید کیلی و دیگری بنیت یعنی کالم و شب
 از بزرگمال تر بود آن بزرگ بخیرین بکر میل کرد که تر و تازه بود شب گفت غناید
 و بنیتا الالبیت و احمده یعنی بنیت میان من و او فرق مگر کتب که او نیز نگاه خواهد
 شد و بعد از آن هیچ او نخواهد ماند و حال من بگرد خواب او گفت صدقت و لیکن
 علیه القدر خیرین الف شهر راست گفتی که میان من و تو شب فرق است اما یک
 شب قدر بهتر از هزار ماه است آن بزرگ را گفته هر دو خوش آمده ایشان را بخیر
 باب چهارم در لطایف حکایات اهل بیت و کدبان و آن ستمگر بر سه فصل است
 فصل اول در ذکر بعضی از حقاقت ملوک و اولاد ایشان در میان اولاد ملوک چهار
 این عبد الملک از غنای بود یکی از اعیان گوید یا بکار بن عبد الملک در صحرائی سیر
 میکردم ناگاه فتری رسید که حرقه او نار بار داشت بزجر و غضب ده امار را
 گرفت من زبان سخن نتوانستم مابذل سکر این فعل بودم چون اراده در گذشت فتری
 آن را را بوی تصدق نمود من شجب شدم که آن ظلم چه بود و این صدقه دادن
 چه بود آخر بوی گفت ای ستمگر آن ظلم چه بود این تصدق چیست گفت ظلم کردم
 بر من مرا یک گناه حاصل شد اما را که صدقه دادم مراده حسنه حاصل شد یک گناه

بیک که متعاقب کردم نه حسنه دیگر من ماند کفتم از آن غافل که صدقه بحرام مقبول
 نیست فصل دوم در حکایات لطیفه ابهام در شهر فردین عالی تنیدن و فاش
 یافت اراد سیری جاہل بجا ماند بجهت ملاحظه حقوق پدرش اورا قاضی نمودند
 در مجلس اول لفظهای غایبانه و حکایات جاہلانہ سر نیز بعضی ارا قارب قاضی
 از آن منفعل میشدند آخر گفتند طالب علمی که بخوینگو بدانند باید آورد تا این پیش
 او مقدمات بخوبی بگذرانند و فرستند کسی بجهت تعلیم دی آوردند آغاز کرد گفت آتی
 محمد دم زاده بدین پنج یاد گیر که ضرب زید عمر اگر ضرب فعل است و زید فاعل
 و عمر مفعول و مخنی این ترکیب آنست که بزید عمر را قاضی زاده گفت زید عمر دم
 چرا زد مگر اینی کرده بود و هدی بر دلانم شده بود طالب علمی گفت نه این
 مثل است در کجی آورده اند تا آن مثل فائده معلوم شود نه آنکه زدن واقع باشد
 قاضی زاده گفت و کلار اطلب کنید تا بروند این زید را بیاورند که مردی طالب
 علم صالح کو اهی داد که او عمر زاده است طالب علم گفت این زید را خدا نافرین
 این عمر را مادر زاده قاضی زاده در قهر شد و گفت خالی تو ازین زید رشونت گرفته
 و میخواهی که این صم را در هم حجبی من کی گذارم در زمان قصاصت من امثال این
 واقعه پیش رود پس لازم تا آنرا گفت این طالب علم را در زندان برید تا من این
 صم را تحقیق کنم اقربای قاضی بسی محبت کشیدند تا آن طالب علم را از دست او
 خلاصی دادند و بعد بر سر فرستادند از تعلیمی رسیدند که تو بزیر کتری یا برادر تو گفت
 من بزیر کترم ولی چون کیال دیگر بروی بگذر و با من برابر خواهد شد محلی شرکست
 خلاصی خریدیه بود و نصف بهاد داده بود روزی او غلام کنی سر زید معلوم خوب
 رفت که غلام را تا دیب ناید شرک دی گفت چه کنی گفت حصص خود را تا دیب
 میکنم ترسانی نزد محلی رفت که بنحو بهم سلمان شوم کلمه برین عرض کن گفت نه
 دیگری رو آمده که میان من و عیسی دشمنی افکنی تا روز قیامت مرا گیرد و بگوید که تو
 در دنیا است مرا چرا ازین برسی کردانی مؤذنی الهی زاده که در سحرانی با کشتن

میگفت و میدید و گوشتی فرامیداشت گفتند چه کار میکنی گفت مردم مرا میگویند که
 او از تو از دور بهتر میاید من بایک نماز میدهم و دور میروم تا او از خود را دروید
 شنیدم که مردم مراست میگویند یا دروغ فصلیسم در لطایف درد عجبایان دروغ
 کوئی را رسیدند که هرگز راست گفته گفت اگر بگویم آری دروغ گفته باشم از صبحی
 از عربی که نزد قوم خود بدروغ کوئی معروف بود رسیدم که در جبهه العوب هرگز
 راست گفته گفت اگر نه آن بودی که گفتند راست میگوئی کیفتم فی ابن البشیر
 از شاه است در کذب روزی پیش او کسی لانی زد و با پای و اجداد خود تفاخر
 میکرد ابن البشیر گفت پیش من بیدران مبادت میکنی و حال آنکه بزرگی جدم
 بشا بود که یک بار که شکار بیرون گرفت و چهار هزار غلام و کثیر صاحب حال
 که حاضر بودند او سوار شدند هر یک بر اسب شنب نشاندند که زین و لحام آن
 زمانه بود بود هر یک باز سبندی که پوشش طلا و سی داشت بردست گرفتند
 و در دست هر یکی پهل زر دوزی بود و در گردن هر باری لعل بدخانی بوزن
 سه مثقال و در زعفران زار میر و تماشا کردند که سی فرسنگ طول و عرض آن
 بود و برای در آن روز سه مرغابی صید کرده بودند که مجموع آن دوازده هزار
 مرغابی باشد گفتند یابن البشیر از آن تجمل و متول چیزی باقی مانده یا نه گفت
 حق تعالی همه را از این باز گرفته برای امتحان که سگر سوززم یا نه نظیر این حکایت
 آنچه مولانا خردی شاعر میگفت که بدین در وقت خسته گردن من سوری
 ساخته بود و در طعام خسته سوری من از جمله مطایح صدم زعفران سوده بجا
 رده حاضران گفتند این همه زعفران در کدام طعاجا بکار رفت گفت چهل
 من در سرخ زعفران سی من در بخود آب و دو من در قلیه روی بغا و ده من
 در حلوا گفتند نو دهن شده من دیگر در کجا بکار بردند خسر و فروماند و دیگر
 فرو رفت بجوار مدتی سر را آورده گفت یافتم ده من دیگر بسببوسته مرصع
 مردی در بغداد دعوی جوت کرد او را نزد خلیفه بردند وقتی که عصائی در د

در دست داشت خلیفه از او پرسید که چه کسی وجه میگوید گفت بن موسی بن علی
و این عصای منت خلیفه گفت موسی عصای خود را اراده میکرد اگر تو در غیبت
خود صادق این عصا را اراده کن گفت ای خلیفه وقتی عصای موسی اراده
میشد که در غیبت دعوی انار بکنم الا علی داشت هرگاه که تو این ادعا کنی من هم عصا
اراده میازم

قد فرغ من تسوید بذه النسخه اضعف العباد و اسحق میرزا احمدی کسلانی الاصل طبرانی
السکن فی یوم الخمیس الخامس و الخمسین شهر رجب الاصب من شهر ۱۳۱۱
اسحادی و الاخر بعد الالف من الهجرة النبویة علیه من رب الالف الشفاء و الخیر
حسب العزموده حجاب سخط استغنی عن الاوصاف
و الالقب و زبده الاجار و الاسحاب آقا

میرزا محمد شیرازی الملقب بلبک

الکتاب زید غره در

بندر سجوره

بی بی

که هستی را نمی بینم بقای
زنا هرشت خاک افتاده جا

غرض نقشی است که باز ماند
باز سالها این نظم در غیب

CALL No. 19150442 ACC. No. 4.41

ACC. No. 4.44

AUTHOR 1612, 1613, 1614, 1615, 1616

TITLE لغات الطوائف

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Rs. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paisa per volume per day for general books kept over - due.

